هیتمُژیوسمه

یک رمان کوتاه

نویسنده: عزیز غاز (تخلص)

بهار ۱۳۹۵ یزدگردی

مقدمه

جهانی سرسبز خوش و خرم، جایی‌ست که همه دوست دارند در آن زندگی کنند. چرا چنین چیزی باید رؤیا باشد؟!

مشکل کمبود منابع نیست. صد سال پیش جمعیت جهان کمتر از یک‌سوم حالا بود و آلودگی محیطزیست چندانی هم وجود نداشت ولی همچنان بیشتر جمعیت دنیا در فقر مطلق زندگی می‌کردند.

آیا مشکل حرص طمع و زیاده‌خواهی است؟ این ویژگی‌های نامطبوع، ریشه در درایو جنسی مردانه و تلاش برای تولیدمثل دارد. غریزه‌ی

مردانه به دنبال سکس با زنان و نابودی فرزندان ذکور دیگر مردان است.

فرهنگ، میزان این خشونت غریزی را محدود می‌سازد و تمدن، این انرژی را به سازندگی تبدیل می‌نماید.

اینجاست که واژه‌ی "مردِ فرهنگ" معنی می-یابد. این واژه در نوشته‌های باستانی هم آورده شده است. فردوسی در توصیف شبی که داستانِ "بیژن و منیژه" را به نظم درآورده این واژه را برای توصیفِ مردانی که شعور و ژرف اندیشی دارند استفاده می‌نماید.

مردِ فرهنگ کیست؟

انسانی[1] که به جای زیستن همچون حیوانات به دنبالِ ساختِ تمدنی هماهنگ و همراه با روندِ کیهانی[2] است. او تیزبین و هوشمند است و هدف‌ش بالاتر از غریزه قرار دارد. او دین دارد، دین به معنای راه و روش زندگانیِ پاک و بدون آزار به دیگران حتی حیوانات.

مرد فرهنگ زیبایی‌ها را تحسین می‌کند و با ظرافت با ایشان رفتار می‌نماید. مثلا وقتی زن زیبایی را می‌بیند نگاه می‌کند و از زیبایی‌اش بهره می‌برد ولی رفتارش غیرمتمدن نمی‌شود، حسودی نمی‌کند، کلاس خود را حفظ می‌کند

---

[1] مرد / زن

[2] روندِ کیهانی: **اشه**. این واژه را از آموزه‌های گات‌های زرتشت برگرفتم. همان قدر که معنای‌ش ژرف است، همان اندازه هم جای تفسیر دارد.

و حق آرامش و زندگی دیگران را با جسم-نمایی[3] زیر پا نمی‌گذارد.

مرد فرهنگ حساس است و دلی مهربان دارد. همواره به دنبالِ اندیشه‌ی ژرف برای بیشینه‌ی بهره‌مندی از انسانیت و خرد خویش است.

انسانیت باعث می‌شود که داستان‌هایِ عاشقانه‌ی میانِ زنان و مردان، ژرفایی نامیرا یابد. مرزهای پورن اروتیک و رومانس را بشکند و بی‌بدیل گردد.

این رمان کوتاه در جهانی فانتزی و با شخصیت-های حیوانی رخ می‌دهد. حیوانات سخنگو و سخندانِ آن، در جهانی بی‌انسان ولی پر از

[3] Objectifying

احساسات و دغدغه‌هایِ انسانی زندگی می-
کنند.

این رمان کوتاه کاملا" ***رایگان*** در اختیار
فارسی‌زبانان و ایرانی‌ها قرار می‌گیرد. این نوشته
به طور جزئی و یا کُلی رایگان است و نباید
بابتش پولی پرداخت گردد. چنانچه سخنی از
این نویسنده را جایی بازگو می‌نمایید ذکر منبع
فراموش نگردد.

/عزیز غاز (تخلص)

نیکا جان، عزیزم

می‌دانم شب‌های طولانی قبر سرد و تنهاست. یک داستان برای‌ت می گویم، تا ابد تخت بگیر بخواب.

آغاز داستان

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود هیچ‌کس نبود. نه این گنبد کبود، یک گنبد کبود دیگر.

جایی در فضای بی‌انتها، سیاره‌ای سرسبز و خوش آب و هوا قرار دارد. این سیاره نامی ندارد چون ساکنان آن خیال می‌کنند هیچ جایی به جز دنیای‌شان در جهان نیست.

در این سیاره‌ی کوچک، فقط یک شهر وجود دارد! شهروندانِ این شهر حیوانات عاقل و سخنگو هستند.

شهر بر شبه‌جزیره‌ای سرسبز بنا شده است و شبه-جزیره از سه طرف با اقیانوس نامتناهی احاطه گشته. کوهستانی بلند و مه‌آلود اندر مشرق آن

سر برآورده و همچون دیواری شبه‌جزیره را از قاره جدا ساخته است. حیواناتِ شهر، کوهستانِ شرقی را دیواره‌ی بی‌انتها می‌نامند زیرا شیب بسیار تند و قله‌های بی‌شمار دارد و هیچ‌کس تا حالا، نتوانسته که از آن گذر کند.

شهر دارای یک خیابان اصلی طولانی است که در زمین‌های تخت کوهپایه‌ی کوهستانِ شرقی امتداد دارد. خانه‌های خیابان اصلی چهار دیواری‌های گِلی کوتاهی هستند که دو طرف خیابان ساخته شده‌اند و هیچ‌کدام‌شان سقف ندارند، چون حیوانات دوست دارند از هوای معتدل و خوب سیاره‌ی خود نهایت استفاده را ببرند.

خانه‌های حیوانات، کوچک و بعضی بزرگ هستند تا ساکنینِ خانه، بسته به اندازه‌ی هیکل-شان و تعداد اعضایِ خانواده در آن احساس راحتی کنند.

بزرگترین خانه متعلق به گله‌ی فیل‌هاست که متشکل از پنج فیل بالغ، دو فیل جوان و سه بچه فیل می‌باشد.

از حاشیه‌ی خیابانِ اصلی تا سواحلِ اقیانوسِ نامتناهی، باغستان‌های شهر گسترده شده است. این باغ‌های خرّم، تامین کننده‌ی غذای حیوانات شهر می‌باشد. هر روز صبح حیوانات ساکن خیابان اصلی، کوله بار می‌بندند و برای کار و زراعت به باغستان‌ها می‌روند. هر خانواده یک

باغ در محوطه باغستان‌ها دارد و غذای مورد نیازش را در باغ‌ش تولید می‌کند.

در غربی‌ترین نقطه‌ی شبه‌جزیره، قصرِ **شیراقا**، بر لبه‌ی پرتگاهِ صخره‌ای بنا شده است. خانواده-ی شیراقا بهمراهِ مستخدمین و نگهبانان‌شان در قصر زندگی می‌کنند. قصر یک چهار دیواری بزرگ است که چندین اتاق کوچکتر را در برمی‌گیرد، بدون هیچ تزیینات یا تصنعات.

یک جاده‌ی کمربندی دور تا دورِ شبه‌جزیره کشیده شده است. جاده از خیابان اصلی آغاز می‌شود، کناره‌ی سواحل اقیانوس نامتناهی را می‌پیماید و دوباره به خیابان اصلی ختم می‌شود.

جاده‌ی کمربندی همچون یک مستطیل، باغستان‌های شهر را در بر گرفته است.

در میانه‌ی جاده‌ی کمربندی، جایی دور از قصر و خانه‌های حیوانات، کافه‌ی هیتمژیوسمه قرار دارد. هیتمژیوسمه تفرج‌گاهِ شهرِ حیوانات محسوب می‌شود.

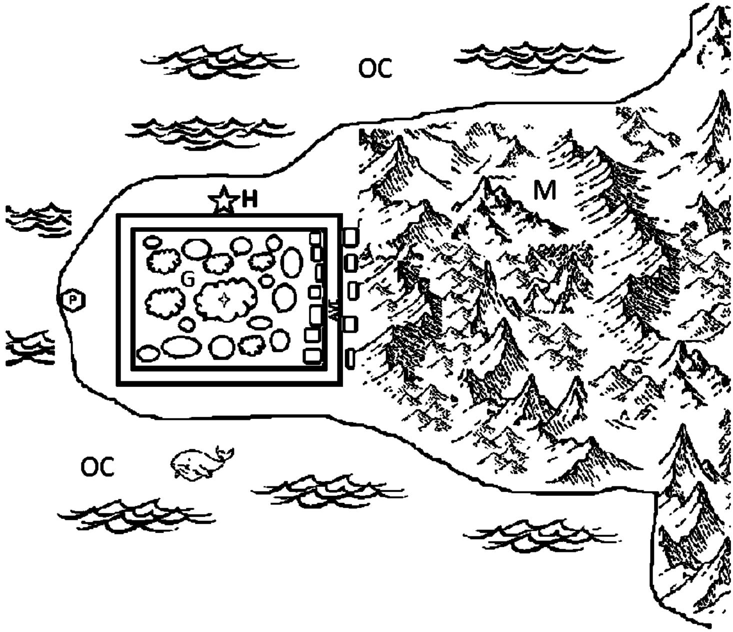
حیواناتی که به هر دلیل کارشان در باغستان‌ها طول بکشد و به غروب آفتاب برخورد کنند، شب را در هیتمژیوسمه می‌گذرانند. نوشیدنی و خوردنی در هیتمژیوسمه محیا است و محلی برای برگزاری جشن‌ها و گردهمایی‌های شهر نیز می‌باشد.

هیتمژیوسمه محوطه‌ای بزرگ برای غذاخوری دارد و جایگاهی هم برای نشستن و گپ زدن در اختیار مهمان‌ها قرار می‌دهد.

صاحب هیتمژیوسمه **اسب آبیه** می‌باشد. او تنها اسب آبی[۴] شهر است. او مذکر مجرد و میانسال است و یک دست‌ش درحادثه‌ای قطع شده.

اسب آبیه همیشه پشتِ دخلِ بزرگ و سنگیِ هیتمژیوسمه می‌نشیند و شبانه‌روز با لبخندی دلگرم‌کننده، مهمان‌ها را پذیرا می‌شود.

[4] Hippopotamus



H : هیتمژیوسمه، P : قصر شیراقا، AVE : خیابان اصلی،

M : کوهستان، OC : اقیانوس

G : باغستان‌ها، ✧ : نافچاه

بهترین جای دنیا

امواجِ اقیانوس نامتناهی همچون چین‌هایِ پارچه‌ی سیم‌بافت می‌درخشد. خورشید جرثومه‌ای از نقره‌ی مذاب است که اندر افقِ شمالیِ اقیانوس خاموش می‌شود.

درِ کافه باز می‌شود. **آغاخره** و **آقا اسبه** وارد می‌شوند. هر دو از کار روزانه خسته و خیس عرق هستند. اسب‌آبیه با لبخند مهمانان را خوشامد می‌گوید.

اسب‌آبیه: "آقایون خسته نباشید. چی میل دارید؟"

آقا اسبه: "دو تا **تشمست** لطفا"

اسب‌آبیه دو لیوانِ چوبی را برمی‌دارد، آبِ انگور و عصاره‌ی علف‌های تند همچون گزنه گشنیز تره و ریحان را در لیوان‌ها مخلوط می-کند، لیوان‌ها را در سینی می‌گذارد. با یک دست، سینی را لرزان تا میزِ کافه می‌آورد و جلوی مشتریان می‌نهد.

آغاخره: "خانم گوزنه یه کاسبیِ خونگی درست کرده. باورتون نمیشه؟"

اسب‌آبیه: "شاخِ گوزن‌ها زیادی سنگینه به مخ-شون فشار میاره"

آغاخره: "بابت یه بهای ناچیز، خانم گوزنه بدنش رو به مشتری‌ها می‌ماله. حتی اجازه میده لیس‌ش بزنن"

آقا اسبه: "هاها. مشتری‌هاش فقط نره گوزنای خانواده‌ی خودش خواهند بود. اونا هم که پولی نمی‌پردازن"

آغاخره: "اشتباه‌ت همین جاست. ببرها، پلنگ-ها، حتی **خرسی چِرکه** مشتری ثابت‌ش شدن. هیچ‌کدوم از گوزن‌ها دیگه کار نمی‌کنن. همشون لم دادن و نشخوار می‌کنن"

اسب‌آبیه: "همه‌ی مشتری‌های یه همچین بیزینسی، گوشتخوار هستن. این هفته که شیراقا میاد هیتمژیوسمه، اون رو در جریان ماجرا می-گذارم. به گوزنه بگید که من دارم به شیراقا خبر میدم"

آقا اسبه: "اگه ندیدی چند وقت دیگه همشون این کاره شدن. شرط می‌بندم، ببرها ترجیح میدن گوزنای نر رو لیس بزنن!"

آغاخره: "باورت نمی‌شه، خانم ببره گفته عاشقه خانم گوزنه شده!"

اسب‌آبیه: "امان از این غریزه‌ی گوشتخوارها و حماقتِ بعضی علفخوارها. متاسفانه همه به باهوشی خر و اسب نیستن. این گوزنای احمق نمی‌دونن که جلوگیری از غریزه‌ی گوشتخواری چقدر سخته. نباید الکی گوشتخوارها رو تحریک کرد وگرنه امکان داره حادثه‌ای پیش بیاد. اون موقع شیراقا باید مداخله کنه"

آغاخره: "این گوزن‌ها مدام دنبال دردسر هستن. امیدوارم شیراقا بهشون یه تذکر جدی بده که یه چند وقتی، منع موضع بشن"

اسب‌آبیه: "شیراقا باید یه ملاقات جدی با ببرها و پلنگ‌ها هم داشته باشه. اگه اونا برای سرویس احمقانه‌ای مثل بغل کردنِ یه علفخوار پول نپردازن، مشکلات این جوری پیش نمیاد"

آقا اسبه: "راستی! حالا که حرفش پیش اومده، اوضاع برداشتِ بچه ماهی چه‌طور بوده؟"

اسب‌آبیه: "عالی بود. هفته پیش، تمساح‌ها اومدن دنبالم برای کمک. رفتیم ساحل صخره-ای[5]. تورهای پر از بچه ماهی رو بیرون کشیدیم. **تمساح بزرگه** دفاترِ مربوطه رو ثبت کرد. **گربه خانم** اومد و دفاتر رو گرفت و برد قصر"

آغاخره: "یه چیزی به ذهنم اومد. فقط بهم نخندید!"

---

۵ ساحل صخره‌ای در جنوب شبه‌جزیره قرار دارد. این ساحل استثنائا کم شیب است و این امکان را دارد که حیوانات بدون ترس از غرق شدن در اقیانوس، تورهایی را به آب بیندازند و بچه ماهی شکار کنند.

گوشتخوارانِ شهر، بچه ماهی‌ها را در استخرهای ماهی پرورش می‌دهند و به عنوان غذا می‌خورند.

گوشتخواران شهرِ حیوانات، ماهی می‌خورند. بنابراین باغ‌های‌شان در واقع استخر پرورش ماهی است.

اسب‌آبیه: "هر چی که به ذهن بیاد باید گفته بشه تا سبک سنگین بشه"

آغاخره: "اگه گفتی بهترین جای دنیا کجاست؟"

اسب‌آبیه: "تا حالا فکرش رو نکرده بودم"

آقا اسبه: "فکر کنم خونه‌ی هر کسی بهترین جا برای اون فرد باشه"

آغاخره: "بهترین جای دنیا زیر پای منه. آرامش، خستگیِ لذت‌بخش، امنیت و هر چیزِ خوبِ دیگه‌ای که فکرش رو بکنید، الان اینجا هست"

حیوانات لبخند رضایت می‌زنند و لیوان‌های تشمست را می‌نوشند. هوا تاریک شده و دیگر برای خانه رفتن دیر است.

آغاخره و آقا اسبه به سالن خواب کافه می‌روند. گوشه‌ای دنج را برای خواب با کاهِ خشک می-پوشانند و استراحت می‌کنند. اسب‌آبیه یک سطل پر از کاه و یونجه‌ی خیس در سالنِ خواب قرار می‌دهد تا اگر مهمانان در میانه‌ی شب گرسنه شدند، بخورند.

سپس خودش چراغی پر از کرم‌های شب‌تاب برمی‌دارد، بیرونِ کافه می‌نشیند و افق تاریک را تماشا می‌کند. صدای شب می‌آید.

ویز ویز و سیرسیر حشرات.

ابری از پشه‌ها و بیدها دور صورت و بدنِ چرمیِ اسب‌آبیه پر می‌زنند. گاهی گوش‌های‌ش یا پوستِ بدن‌ش را لرزشی می‌دهد تا از تجمع پشه‌ها روی آن بکاهد. دندان‌های قطورش از میانِ آرواره‌ی بزرگش بیرون زده‌اند. چشمانِ کوچک‌ش اندر جمجمه‌ی بزرگ و استخوانی-اش بی‌حرکت نگاه می‌کنند.

زیر لب با خودش زمزمه می‌کند: "یه شب آروم دیگه در بهترین جای دنیا"

شیر

خانواده‌ی شیراقا دور میز صبحانه نشسته‌اند.

شیراقا با گربه خانم ازدواج کرده است. ایشان دو فرزند دارند؛ یک پسر، بچه‌شیره؛ یک دختر، بچه گربه.

شیراقا: "با غذات بازی نکن. بخورش"

بچه‌شیره: "من پودینگ دوست ندارم"

گربه خانم: "پسرم، غذا نخوری کوچیک میمونی. باید خوب بخوری تا مثل بابات بزرگ و قوی بشی و سلطانِ حیوانات بشی"

بچه‌شیره: "من سیب‌زمینی مخلوط با ملخ و ماهیِ کپور دوست ندارم"

گربه خانم: "بیا پسرم، یک تیکه ماهیِ مرجانی بخور. این ماهی‌ها رو فقط استخرِ پلنگ‌ها پرورش میده. پلنگ‌ها، سالی یکبار، فقط ده تا از این ماهی‌های ارزشمند رو به بابات پیشکش میکنن"

بچه‌شیره دست به سینه، اخم‌آلود به صندلی تکیه می‌دهد و غرغرکنان می‌گوید: "من دیگه حالم از خوردن ماهی و حشره بهم میخوره. سیب-زمینی که دیگه بدتر"

گربه خانم: "پسرم، تو باید همه‌ی وعده‌های غذاییت رو بخوری. **آقاشتره** همه‌ی استخون-های ماهی رو کشیده تا لذیذ بشه. بهونه آوردن

چیزِ خوبی نیست و زیبنده‌ی جانشینِ سلطان نیست"

بچه‌شیره زیر لب می‌گوید: "تو یه گربه هستی، نمی‌فهمی. ماهی خوردن برات مشکل نیست. ولی من یه شیرم"

شیراقا که سخن پسرش را می‌شنود، اندکی ناراحت می‌شود ولی تلاش می‌کند با نهایت آرامش او را به اخلاق خوب راهنمایی کند.

شیراقا تکه‌ای ماهی را با لذت می‌خورد و می-گوید: "پسرم! مادر و خواهرت گربه هستن. اونا عزیزانِ تو هستن و باید بهشون احترام بزاری. ببین، من یک شیر و قوی‌ترین حیوونِ شهر هستم و با لذت ماهی می‌خورم"

بچه‌شیره که اشتیاقِ پدر را می‌بیند، نظرش عوض می‌شود و مشغول خوردن ماهی مرجانی می‌گردد ولی همچنان پودینگ را نمی‌خورد.

آقاشتره به تالار داخل می‌شود و می‌گوید: "شیراقا، وقتشه که آماده‌ی رفتن بشید. **فیلی** اومده دنبالتون"

شیراقا کل بشقاب غذا را به داخل دهان‌ش می-ریزد و قورت می‌دهد. شِنلِ رنگین، ساخته شده از پرهای طاووس، را بر پشت‌ش می‌آویزد و به تالار بارعام می‌رود. فیلی زانو می‌زند و شیراقا بر پشت‌ش سوار می‌شود.

گربه خانم بدرقه‌ی شیراقا می‌آید.

گربه خانم: "امروز خیابون اصلی می‌ری؟"

شیراقا: "آره، اول اونجا میرم. موقع برگشتن هم یه سری میرم باغ سلطنتی، ببینم برداشت میوه از باغ سلطنتی چطور پیش میره"

باغ سلطنتی بزرگترین باغِ شهر و واقع در مرکزِ باغستان‌های شبه‌جزیره می‌باشد.

یک دریاچه‌ی عمیق در مرکز باغ سلطنتی وجود دارد. این دریاچه را **نافچاه** می‌نامند زیرا انتهای آن را کسی نمی‌داند و به آب اقیانوس-های اطراف شبه‌جزیره متصل است. آبِ نافچاه شور است و همراهِ جزر و مدِ اقیانوس‌های اطراف، بالا و پایین می‌شود.

فیلی و شیراقا قصر را ترک می‌نمایند و سوی خیابان اصلی حرکت می‌کنند.

ایشان ساعت‌ها در راه هستند تا به خیابان اصلی برسند. بنابراین، جاده‌ی شمالی را برای گذر انتخاب می‌کنند تا بتوانند برای یکساعت در هیتمژیوسمه استراحت کنند و اخبار حیوانات را از اسب‌آبیه بگیرند.

فیلی نفس‌هایی عمیق و گرم می‌کشد و جاده را به آرامی می‌پیماید. شیراقا بر پشت فیلی نشسته و مناظرِ اطراف جاده راتماشا می‌کند. بر اثر گام‌های سنگین فیل، ابری از گرد و غبار در اطراف پاهای فیل برپاخاسته است که توسط نسیمِ داغ جارو می‌گردد.

شیراقا: "دادم میمون‌ها میوه‌های باغ سلطنتی رو برداشت کنن. پسرت رو بفرست تا مثل هر فصل، یه سهم ببره"

فیلی: "مرسی"

شیراقا: "باغ سلطنتی برای همینه. تا کمبود بقیه رو ازش تامین کنیم. فقط اینکه میخوام امسال سهم سایرین از باغ سلطنتی رو، بچه‌شیره تحویل بده"

فیلی: "جسارته، ولی چرا؟"

شیراقا: "میخوام که بخشش و رفتار بزرگوارانه رو تمرین کنه. بالاخره قراره زمانی سلطان بشه"

فیلی: "جسارته ولی پسرشما با بقیه بچه‌ها آبش تو یه جوی نمیره"

شیراقا: "پس بهتره که تحت نظارت ما، رفتار با دیگران رو یاد بگیره. نگران نباش، من چشمم به برخوردش با پسرت خواهد بود"

فیلی حسابی عرق کرده و گوش‌های پهن‌ش را تکان می‌دهد تا خودش و مسافرش را خنک نگه دارد.

شیراقا چشمانِ نارنجی و خشن خود را ریز می-کند و ساختمان کافه را در حاشیه‌ی جاده تشخیص می‌دهد. ماهیچه‌های ورزیده‌ی شیراقا مانندِ کلوخ سفت می‌شوند، سلطان جهشی بلند از پشت فیل سویِ جلو انجام می‌دهد و میانه‌ی جاده فرود می‌آید.

فیلی: "قربون، به هیتمژیوسمه نزدیک شدیم؟"

شیراقا: "آره"

فیلی: "مرحبا به این دیدِ تیز. مرحبا به این عضلات برجسته. شما قوی ترین حیوانات و البته نجیب ترین ایشان هستید"

شیراقا و فیلی قدم‌زنان به کافه داخل می‌شوند. **خرسی چِرکه** و **قورباغه جِرگه** پشت میز نشسته‌اند.

فیلی با صدایی واضح اعلان می‌دارد: "دوستان توجه فرمایید که هم‌اکنون سلطان حیوانات دخول فرمودند"

خرسی چرکه و قورباغه جرگه اهمیتی نمی-دهند. انگار نه انگار. فیلی اندکی مکدر می‌شود ولی مداخله‌ای نمی کند.

شیراقا: "خرسی! وسط روزه و مثل همیشه مشغول کار نیستی. پسر! دست بردار دیگه. تا کی میخوای آشغال خوری کنی یا با صدقه‌ی دیگران روزگار بگذرونی؟"

قورباغه جرگه با لبخند می‌گوید: "ما درویش هستیم. اهمیتی به امور جهان گذران نمی‌دیم. فقط عشق و حال می‌کنیم"

شیراقا صدای‌ش را کلفت می‌کند و می‌گوید: "این قورباغه پشه و مگس میخوره، احتیاجی به کار نداره. ولی تو یه خرسِ گنده هستی. از هیکلت خجالت بکش"

خرسی چرکه خرناس بلندی می‌کشد و تهدیدآمیز از جایش برمی‌خیزد. شیراقا پلک هم

نمی‌زند ولی صدای اسب‌آبیه از اتاق کناری می‌آید: "دعوا، بیرون"

قورباغه جرگه به اسب آبیه تیکه می‌اندازد: "حیف که یه دست داری. وگرنه خرسی می‌زد اون یکی دستت رو هم می‌شکست"

شیراقا با لبخند می‌گوید: "پس ما اینجا قاقیم؟ تا من هستم، کسی رو کسی دست بلند نمی‌کنه"

خرسی چرکه نگاهی به شیراقا می‌اندازد. عضلات برجسته و دندان‌های نیش خنجر مانندِ شیر، هر گونه تصمیم برای منازعه را به متارکه دگرگون می‌نماید.

خرسی و قورباغه با اخم و ناراحتی کافه را ترک می‌کنند.

فیلی نفس راحتی می‌کشد: "قربون، باید حق-
شون رو میذاشتی کف دست‌شون"

شیراقا: "بچه زدن نداره. یه هوایی بخوره کله-
شون آروم می‌شن"

اسب‌آبیه: "حیوانات زیادی بیکار و دوله هستن.
باید یه جور سرگرمیِ انگیزشی براشون جور
کنیم. مثلا! چه میدونم؟ چیزی به نظرم نمیرسه"

شیراقا: "چند وقته این حرف رو از خیلی‌ها می-
شنوم. نمیدونم چرا همه دنبال یه چیزِ جالب
هستن تا اون حس ماجراجوییشون رو ارضا
کنه. حیوانات شهر که زندگی خوبی دارن چرا
باید انگولک‌ش کنیم؟"

اسب‌آبیه: "یه مقدار رقابت و تنش در زندگی نیازه، تا شهر سوی پیشرفت حرکت کنه"

شیراقا: "باشه. گیریم قبول، حالا این فعالیت انگیزشی چی باشه؟!"

اسب‌آبیه حسابی در فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید: "مسابقات ورزشی!؟"

فیلی: "کی حال داره. درضمن احمقانه‌ست. سریع‌ترین دونده یوزپلنگه‌ست. قوی‌ترین حیوان، البته بعد از شیراقا، مامان‌بزرگِ من فیلی-خاتونه. چه فایده داره در چیزی رقابت کنیم که با غریزه و طبیعت از پیش تعیین شده؟"

اسب‌آبیه و شیراقا هر دو سخن فیلی را تایید می-نمایند.

شیراقا تصمیم می‌گیرد که به خیابان اصلی شهر برود و رایِ چند تن از حیوانات عاقل شهر همچون آغاخره و دکتر سیله[6] را بشنود. شاید گشایشی شود.

[6] Seal: marine mammal

ابتکار

پس از استراحت، فیلی و شیراقا از اسب‌آبیه خداحافظی می‌کنند و به سمت خیابان اصلی راه می‌افتند. طی راه هر دو در اندیشه‌ی پاسخی برای این پرسشِ ناخواسته و ناطلبیده می‌باشند:

«سرگرمیِ انگیزشی؟؟»

خیابان اصلی در زمین تختِ کوهپایه‌ی کوهستان شرقی واقع شده است. خانه‌های شهر گلی هستند ولی هر کدام متفاوت رنگ شده‌اند. خانه‌ی حیوانات بنا به نیاز آن‌ها تجهیز شده است. مثلا، درخت بزرگی وسطِ خانه‌ی میمون-هاست که بر روی آن استراحت می‌کنند. خانه-ی تمساح‌ها گود است و کفِ آن پر از آب.

چند تخته سنگ در میانه‌ی خانه‌ی تمساح‌ها برای آفتاب گرفتن اهل خانه نصب شده است. خانه‌ی ببرها دارایِ یک غار است. خانه‌ی لک-لک‌ها یک ستونِ بلند در میان‌ش دارد و بر بالای ستون آشیانه‌ی لک‌لک‌ها ساخته شده است.

شیراقا و فیلی به خیابان اصلی می‌رسند و یکراست به خانه‌ی دکتر سیله و همسرش کوالا می‌روند.

سیل، گونه‌ای شبیه شیردریایی است. دکتر سیله یک سیلِ آب‌های کم عمق می‌باشد. او از معدود حیواناتی است که با غیرگونه‌ی خویش

ازدواج کرده. هر چند برخلاف شیراقا، هرگز نمی‌تواند بچه‌دار شود.

دکتر سیله به زور روی زمین می‌خزد و وسایل پذیرایی مهمان‌ها را محیا می‌سازد. سینیِ خوراک را در دهان می گیرد و جلویِ مهمان‌ها روی میز می گذارد. کوالا ساکت نشسته و فقط تلاش نفس‌گیر شوهرش را تماشا می‌نماید. صدای در زدن می آید. کوالا درب خانه را می-گشاید و آغاخره سر می‌رسد. جلسه‌ی مشاوره آغاز می‌شود.

فیلی: "من و شیراقا از هیتمژیوسمه می‌آییم. موضوعی که چند وقته ذهن همه رو درگیر

کرده، ایجاد یک سرگرمی یا فعالیت انگیزشی برای حیوانات شهره"

آغاخره: "به نظر من، یک سرگرمی می‌بایست شامل گردش مالی باشه. اقتصادِ شهرِ ما قرن-هاست که بر اساسِ پولِ قلوه سنگی[۷] مونده"

دکتر سیله که هنوز از برداشتنِ ظرف‌ها خسته است و نفس‌نفس می‌زند، می‌گوید: "من و همسرم، یکی ماهی‌خوار و یکی علفخوار هستیم. مزرعه‌ی اُکالیپتوسِ ما برای من غذایی تولید نمی‌کنه. من مجبورم هر ماه یه خربار برگ رو با چند تا ماهی تاخت بزنم. خیلی وقت‌ها،

---

۷ قلوه سنگ‌هایی که اثر پنجه‌ی شیراقا را دارند و به عنوان پول بین حیوانات مبادله می‌شوند.

مریض‌ها به من پول می‌پردازن. ولی تا کسی رو پیدا کنم که خواستار پول در ازای ِ ماهی باشه، ذخیره‌ی خوراکم تموم میشه. هرچند، شیراقا لطف داره و همیشه کمبودها رو از ذخایر قصر می‌رسونه. بهرحال باید فکری به حال این مسأله کرد"

شیراقا: "ولی من، هنوز هم مردد و دو دل هستم. شهر ما خوبه و من هرکسی که مشکل داشته باشه رو کمک می‌کنم. چرا باید یه دردسر اضافی برای خودمون بتراشیم"

آغاخره: "این دردسر نیست سلطان. بهش میگن پیشرفت. آینده در گرو پیشرفته، قربون. این جوری جامعه‌ی ما پیچیده‌تر میشه و به اقتصادِ

مؤثرتری مجهز میشه. نظر من اینه که یه بازار ایجاد کنیم"

فیلی: "بازار دیگه چیه؟ خوردنیه؟"

آغاخره: "بله، بازار خوردنیه! یه جاییه که حیوانات در اون بساط پهن میکنن و محصولاتِ اضافه‌ی باغ‌هاشون رو میفروشن. پول بدست می‌آورن و نیازهاشون رو می‌خرن"

فیلی و دکتر سیله سریع با نظر آغاخره موافقت می‌کنن. شیراقا اندکی بدگمان است.

شیراقا: "طی چند هفته‌ی آینده، از هرکسی که می‌بینید، درباره‌ی گشایش بازار نظرخواهی کنید. نتیجه رو به اسب‌آبیه بگید. من ماهِ دیگه،

میرم پیش اسب‌آبیه و آراء جمعی رو از اون مطلع می‌شم"

پیشرفت

صدای تق‌تق باغستان‌های شبه جزیره را آکنده ساخته است. درختی بلند خرچ‌خرچ‌کنان بر خود می‌لرزد و سقوط می‌کند. تنه‌ی درخت که فرو می‌افتد، پیشانیِ ستبرِ فیلی غول‌پیکر روی می‌نماید.

جماعت بزرگی از حیوانات بخشی از باغِ سلطنتی را برای ایجادِ بازار آماده می‌کنند.

آن‌ها تعداد کافی از درختان باغ سلطنتی را برمی‌اندازند. زمین را صاف می‌کنند و محوطه-ای تخت برای برپا کردنِ بازار در حاشیه‌ی نافچاه ایجاد می‌نمایند.

محوطه‌ی بازار مرزبندی می‌شود و محل بساط هر کسی تعیین می‌گردد. فانوس‌هایی پر از کرم‌های شب‌تاب همه‌جا نصب می‌شود و سکوییهایی برای گستردن محصولات تعبیه می‌گردد.

عده‌ای از حیواناتِ باربر همچون اسب‌ها و فیل-ها سرویس رفت‌وآمد از بازار به خیابان اصلی را برای حیوانات کُندرو مانند سیل و لاک‌پشت فراهم می‌کنند.

افتتاحیه

سرانجام شب موعود فرا می‌رسد.

سلطان بهمراه همسرش گربه خانم و فرزندان-شان به باغ سلطنتی وارد می‌شوند. هر گوشه بساطی و بویی برپاست. از بسته‌های بزرگ کاه خشک، یونجه‌ی شیرین، برگ‌های تاک، کلم و میوه گرفته تا ماهیِ کپور کفال و قزل‌آلا. حتی لجنِ صل‌علی هم توسط خوک‌ها ارائه می-گردد.

شیراقا و گربه خانم خرید فراوانی انجام می‌دهند و پول فراوانی بابت انواع و اقسام ماهی می-پردازند. بچه‌ها هم اسنک‌هایی همچون چیپس خرچنگ و ماهیِ پفکی می‌خرند.

به دستور سلطان، گروهی از میمون‌ها به نواختن موسیقی می‌پردازند. عده‌ای از حیوانات حول یک چراغ بزرگ، به رقص و پایکوبی سرگرم می‌شوند.

شیراقا خندان به ملازم‌ش پاندا خانم می‌گوید: "وای! این فکر خوبی بود. انگار جونی تازه به رگ‌های شهر تزریق شده. حتی خرسی چرکه و قورباغه جرگه هم اومدن و بساط کردن"

پاندا خانم: "این خرسی و قورباغه درست نمی-شن. بساط کردن و پول می‌فروشن!"

گربه خانم با شگفتی می‌پرسد: "یعنی چی؟"

پاندا خانم: "پول قرض میدن و بعدا با سودش پس میگیرن!"

گربه خانم: "آخه مگه کسی قرض میگیره؟"

پاندا خانم: "یه عده چیزهایی که می‌بینن رو دلشون میخواد. ولی پول کافی همراه ندارن، پس قرض میگیرن"

گربه خانم: "باید یه سقفی برای چنین تجارتی گذاشته بشه وگرنه امکان داره باعث زیاده‌روی و سوءاستفاده بشه"

شیراقا میانه‌ی جمعیت و شلوغی بازار را با چشم می‌کاود.

شیراقا: "اسب‌آبیه رو نمی‌بینم. نیومده؟"

پاندا خانم: "نه. مونده هیتمژیوسمه. میگه شاید مشتری بیاد!"

گربه خانم: "لااقل باید روز اول میومد. امروز همه اینجا هستن"

شیراقا: "اسب‌آبیه حوصله‌ی شلوغی نداره. شب‌های بعد که بازار خلوت‌تر بشه میاد"

بچه شیره و بچه گربه بالای سطل ماهی‌های کپور می‌نشینند و ماهی‌ها را تماشا می‌کنند. ماهی‌ها با چشمانی درشت اطراف را نگاه می‌کنند و آشکارا ترسیده‌اند. لیک جستجوی راهِ فرار بی‌فایده است که در سطل صیاد زندگی می‌کنند و سرنوشت‌شان محتوم.

آقا لک‌لکه می‌گوید: "بچه‌ها ماهی می‌خورید؟"

بچه‌ها با سر اشاره می‌کنند: "آره"

لک‌لک منقارش را داخل سطل می‌کند. ماهی-ها مشوش به هر سو می‌گریزند. لک‌لک دو عدد ماهی را در گوشه‌ی سطل گیر می‌اندازد و از آب بیرون می‌کشد.

یکی یکی پولک‌های یکی از ماهی‌ها را می‌کَند درحالی‌که دیگری، نفس‌نفس‌زنان، چاره‌ای جز تماشای آینده‌ی نزدیک خویش ندارد.

سر پنجه را به شکم ماهی فرو می‌کند و دل و روده‌ی بیچاره را بیرون می‌کشد.

سپس کله‌ی هر دو ماهی را با یک ضربت جدا می‌کند. از شدت عمل لک‌لک، بچه‌ها پلک-های‌شان را برای لحظه‌ای می‌بندند.

آقا لک‌لکه: "اسنک آماده‌ست. بفرمایید"

بچه شیره: "مرسی. باید خوشمزه باشه"

خانم ببره و خانم گوزنه وسط بازار را گرفته‌اند و مشغول رقصیدن هستند. محکم پای می‌کوبند و حسابی خوش می‌گذرانند.

هر خانواده یک عضوش را فروشنده‌ی بساط نموده و بقیه‌ی اعضای‌ش به تفریح و تفرج سرگرم هستند. حیوانات در بازار لول می‌زنند. هر گوشه‌ای، معامله و تماشا و خوردن و خندیدن در جریان است.

جشن افتتاحیه تا پاسی از شب ادامه می‌یابد و گربه خانم قصد بازگشت به قصر را می‌کند.

گربه خانم: "حیوون‌ها دارن میرن خونه. ما هم برگردیم قصر. بچه‌ها این‌قدر بدو بدو کردن که دارن از خواب بیهوش میشن"

شیراقا: "شماها همراه پاندا خانم و شترها برگردید قصر. من میرم هیتمژیوسمه، میخوام یه خورده با اسب‌آبیه خلوت کنم"

گربه خانم و بچه‌ها سمت قصر حرکت می‌کنند. شیراقا سراغ آغاخره و سایر حیواناتی که صاحب بساط بوده‌اند می‌رود تا از مرتب بودن اوضاع مطمئن شود.

آغاخره و فیلی به سلطان اطمینان می‌دهند که همه چیز را تحت کنترل دارند و او می‌تواند محل بازار را به ایشان بسپارد و برود.

آغاخره روی به بساط‌داران بازار می‌کند و می‌گوید: "یه عالمه آشغال، پسماندِ غذا و ماهی خراب، مونده رو دستمون. چی کارش کنیم؟"

فیلی: "کیلویی بفروشیدش به خوک‌ها. اونا آشغال خورن"

آقاخوکه خرناس‌کشان می‌گوید: "گفتن آشغال‌خور، نگفتن محل دفن زباله. این همه آشغال رو نمیتونم تا باغم حمل کنم. مگه اینکه بقیه کمکم کنن!"

حیوانات همگی خسته هستند و حال ندارند آشغال بار بزنند و حمل کنند. هرکسی به دنبال بهانه‌ای است تا از زیر کارها فرار کند.

ناگهان قورباغه جرگه می‌گوید: "نافچاه به این بزرگی اینجاست!"

حیوانات سوی نافچاه نگاه می‌کنند. زیر نور ضعیف فانوس‌ها، حباب‌های کف بر آبِ تاریکِ نافچاه شناور است. نافچاه همانند دریایی کوچک موج می‌زند و هوای خنک شبانگاه را با بوی آبنمکِ اقیانوس می‌آمیزد.

حیوانات آشغال‌ها را در سورتمه‌های کوچک بار می‌زنند، نزدیک نافچاه می‌آورند و در آن تخلیه می‌کنند. تکه ماهی‌های مرده، سبزیجات پلاسیده و پسماند غذا، رقصان آب تاریک را می‌پیمایند و ناپدید می‌شوند.

ترس

شیراقا با گام‌هایی محکم باغستان‌ها را سوی جاده‌ی اصلی می‌پیماید. مهتاب پشت ابرهای سیاه پنهان می‌شود و پوشه‌ای از زنگار بر چشم-اندازِ شب فرو می‌افتد.

شیر اندر تاریکی و سکوت مطلق گام برمی‌دارد ولی از پسِ سرمه‌ی شب به خوبی می‌بیند و می-داند که به کدام سوی برود.

برای لحظه‌ای درنگ می‌کند. بینی و گوش-های‌ش می‌جنبد، اندکی بو می‌کشد و ناگهان جاخالی می‌دهد.

مشت‌های گره‌کرده‌ی گوریلِ پشت خاکستری در محل فرود می‌آید و زمین را سوراخ می‌کند.

گوریله: "شیر بدبخت! امشب دخلت رو میارم.
اون فیل احمق همراهت نیست که نجاتت بده"

شیراقا عضلاتِ شانه‌ها را بر می‌آورد و یال‌ها را می‌گستراند. چشمان‌ش مانند گدازه‌ی آتشفشان به رنگ نارنجی روشن می‌درخشد.

شیراقا: "فقط یه احمق، به یه شیر نر بالغ حمله می‌کنه"

شیراقا دهان می‌گشاید و نیش‌های سترگ‌ش بسانِ خنجرِ پولادین برق می‌زند. نعره‌ی دهشتناکی می‌کشد و با جست بلندی یکراست سوی گوریل می‌خروشد. گوریل در جای‌ش محکم می‌ایستد. ناگاه جسم سنگینِ شیر مانند

کوهی از آهن به او برخورد می‌کند و بر زمین-
ش می‌کوبد. گوریل بازوی شیر را گاز می‌گیرد
ولی دیر شده! چون دندان نیشِ شیر، شاهرگِ
گوریل را پاره کرده است. خون فواره می‌کند
و گوریلِ خاکستری اولین و آخرین درس
زندگانی‌اش را می‌آموزد.

شیراقا برمی‌خیزد و با دلسردی دهان خویش را
از خونِ کین می‌زداید. ابرها جابجا می‌شوند و
نور مهتاب جسد گوریل را ظاهر می‌سازد.

کمک

اندر تصویر سیاه و سفیدِ درختان و بوته‌ها، نفس‌نفس‌زنان راه می‌سپارد. دیوارِ هیتمژیوسمه از دور دیده می‌شود.

اسب آبیه مشغول شستن ظرف‌هاست که صدای نیم نعره‌های دوست قدیمی را می‌شنود. با عجله بیرون می‌آید و شیراقا را خیس خون و عرق می‌بیند.

شیراقا: "گوریله شروع کرد. من مجبور شدم. می‌فهمی؟! مجبور شدم"

اسب آبیه: "مهم نیست کی شروع کرده. گوریل‌ها و بابون‌ها رو نمی‌تونی قانع کنی. چندتایی میفتن دنبالت، شر میشه"

شیراقا: "اگه جسد رو مخفی کنیم، هیچ‌کس بویی نمی‌بره. توجیه و تقابل هم لازم نخواهد بود"

اسب آبیه: "بیا دهن و هیکلت رو بشور. با هم میریم جسد رو مخفی می کنیم"

اسب آبیه یک سطل آب برای شیراقا می‌آورد تا دهان و خزش را بشوید.

ناگهان زمین لرزه‌ای غران شبه جزیره را تکان می‌دهد. درختان می‌لرزند و غیژغیژ صدا می-کنند. آب استخرهای پرورش ماهی مواج می-گردد. حباب‌های فراوان از ژرفای تاریکِ نافچاه می‌جوشند و بر سطح می‌آیند.

پس از چندین ثانیه، زمین لرزه متوقف می‌شود. شیراقا و اسب آبیه بهت‌زده و ترسان یکدیگر را می‌نگرند.

اسب آبیه: "این دیگه چی بود؟"

شیراقا: "زمین لرزه! ولی تا حالا همچین سخت-ش رو تجربه نکرده بودیم. چند سال پیش یه زلزله اومد ولی امشبیه خیلی قوی‌تر بود"

اسب آبیه: "نترس بابا. چند سال دیگه، امشب میشه یه خاطره. بجنب دهنت رو بشور تا بریم جسد رو مخفی کنیم"

اندر نورِ مهتاب، اسب آبیه و شیراقا سویِ محل جسد می‌روند. چشمانِ شیراقا در شب مانند روز

واضح می‌بیند، بنابراین جلوجلو حرکت می-کند. اسب آبیه کورکورانه او را دنبال می‌نماید.

به محل جسد می‌رسند.

شیراقا: "این هم از گوریله. کی فکرش رو می-کرد که اینجوری کارمون به اینجا بکشه؟!"

اسب آبیه: "خودش که فکرش رو نمی‌کرده، یعنی اصلا فکر نمی‌کرده"

شیراقا: "حالا میت به این گندگی رو، کجا غیبش کنیم؟"

اسب آبیه: "آره. پرسش خوبیه!!"

شیراقا: "ببریم باغ سلطنتی یا قصر؟"

اسب آبیه: "خیلی راهه. تا صبح طول می‌کشه. امکان داره توسط کسی دیده بشیم"

شیراقا: "ایکاش می‌شد مثل هر کس دیگه در کنارِ باغش دفن بشه که تا ابد پیش خانواده‌ش بمونه. ولی خب، نمی‌شه"

اسب آبیه: "پشتِ هیتمژیوسمه بهترین محله"

شیراقا: "باید یه چاله‌ی حسابی عمیق بکنیم تا بوی شیرینِ تلاشی به سطح نیاد. بعضی حیوونها مشامِ تیزی دارن"

اسب آبیه: "من هر چند وقت یکبار، پشتِ هیتمژیوسمه یه چاله می‌کَنم تا آشغال‌هام رو دفن کنم. چون برخلاف دیگران که در خیابان اصلی زندگی می‌کنن، خوک‌ها برای بردن

آشغال‌های من نمیان. بوی تجزیه آشغال‌ها با بویِ این یارو مخلوط می‌شه و همه چی حلّه"

شیراقا: "تو نابغه‌ای! بجُنب که تا بخت باهامون یاره، قضیه رو تموم کنیم"

اسب آبیه پاها و شیراقا شانه‌های جسد را می-گیرند و هن‌هن‌کنان حمل می‌کنند. به حیاط پشتیِ هیتمژیوسمه که می‌رسند، یک چاله‌ی خالی منتظر آنهاست.

گوریل با صورت بر خاکِ جایگاهِ ابدی‌اش بوسه می‌زند و ساعتی به پر کردن چاله می-گذرد. روی محل دفن، چند وسیله مانند جارو سطل منقل و ملاقه می‌گذارند.

دفنِ جسد که تمام می‌شود عزم استراحت در کافه را می‌کنند. ناگهان شیراقا به میان شاخه‌ها نگاه می‌کند.

اسب آبیه: "چیه؟"

شیراقا: "نمی‌دونم چرا حس کردم کسی داره نگاهمون می‌کنه!"

اسب آبیه: "خیالاته. هیچ کس در شهر بیدار نیست"

دو همدست به اتاق مهمانخانه می‌روند و می‌خوابند. شاید فردا صبح بهتر از امشب باشد.

کاسبی

بازار یک سرگرمیِ اساسی و البته محرک اقتصادی حسابی شده است.

همه می‌خرند و می‌فروشند.

صداهای بازار:

«دو ماهی ده قلوه سنگ. دو ماهی ده قلوه سنگ»

«کاهِ خشک دو قلوه سنگ. مفته آقا. بدو ببر، تموم شد»

شیراقا کنارِ آغاخره و دکتر سیله می‌نشیند و جنب و جوش بازار را تماشا می‌کند.

شیراقا: "خب، درست شد. همه خوشحالن "

آغاخره: "حتی تنبل‌هایی مثل تنبل دو انگشتی[۸] هم، تلاش در فروختن چیزی و درآمدزایی دارن"

دکتر سیله به شیراقا زل می‌زند و می‌گوید: "راستی! اون خراش روی بازوت جدیده؟!"

شیراقا: "چیزی نیست. به شاخه گیر کرد. بی-دقتی کردم"

دکتر سیله: "سر به هوا"

صدای دعوا توجه همگان را به خود جلب می-نماید. خرسی چرکه و کرگدنه دعوای‌شان شده است.

[8] Sloth

خرسی: "من اول رسیدم. مال منه"

کرگدنه: "نه خیر هم. من از دیروز قرار گذاشتم بارشون رو بخرم"

خرسی گردنِ خانم طاووسه را می‌گیرد و او را به دیوار می‌کوبد. چند پر از بدن طاووس به اطراف پراکنده می‌شود و او آب دهان‌ش را از ترس قورت می‌دهد.

خرسی: "بهش بگو که قول‌ش رو به من دادی"

طاووس جرأت سخن ندارد که کرگدن هم یلی‌ست و پرخاشجو.

خانم طاووسه: "دارم خفه می‌شم"

شیراقا سر می‌رسد. اخمی شیرانه می‌کند و حساب کار دست خرس و کرگدن می‌آید. خرس طاووس را رها می‌کند و او سریع به پشت شیراقا پناه می‌برد.

خرسی: "من زودتر رسیدم"

کرگدن: " قول‌ش رو به من داده"

شیراقا: "تا دو روز پیش این چیزها مهم نبود. چرا برای هیچی با همدیگه دشمنی می‌کنید؟"

کرگدنه: "دیگه داری چرت می‌گی! حرف سر کلی پوله. باید یه قانون داشته باشیم که این چیزها رو راست و ریست کنه"

شیراقا: "هرکی صبح زودتر برسه، بار مالِ اونه"

کرگدنه: "چرا به نفع می‌گیری؟"

شیراقا: "گفتی قانون، این هم قانون"

کرگدنه عصبانی اشاره می‌کند «برو بینیم بابا» و می‌رود.

آغاخره: "ما دچار مشکلات متمدنانه شدیم"

دکتر سیله: "والا، بیشتر شبیه مشکلات ناخواسته‌ست"

آغاخره: "همین‌ش خوبه"

شیراقا نگاهی شگفت‌زده به خره می‌اندازد و قدم‌زنان به وسط بازار می‌رود.

غروب که می‌شود، دوباره مشکل روز قبل بروز می‌کند: «آشغال‌های فراوان و پسماندِ غذاها». راه‌حل ساده است؛ مانند دیروز.

شیراقا شنل‌ش را تا می‌زند تا به همراه گردن کلفت‌های شهر به هیتمژیوسمه برود و موفقیت بازار را جشن بگیرد. خوک‌ها آشغال‌های کف بازار را با پوزه‌ی پهن خود جارو می‌کنند و در کنارِ نافچاه تپه می‌نمایند. میمون‌ها آشغال‌ها را به داخل نافچاه می‌ریزند.

شیراقا مشغول خوش و بش با آغاخره، دکتر سیله، فیلی و آقا اسبه است.

شیراقا: "تشمست مهمون آقا اسبه هستیم"

آقا اسبه: "خرج‌ش زیاده. ولی خب، امروز کاسبی می‌چلّید[۹]. همه مهمون من "

جماعت خندان سوی خروجی بازار حرکت می‌کنند که زمین لرزه‌ای مهیب آغاز می‌شود.

گویی درختان از ریشه تکان داده می‌شوند. تعادل همگان بر هم می‌خورد و یکی از میمون-ها به داخلِ نافچاه می‌افتد. حباب از داخل نافچاه فوران می‌کند و سطح‌ش کف‌آلود می‌گردد.

زلزله یک دقیقه طول می‌کشد و سرانجام زمین آرام می‌گیرد.

شیراقا برمی‌خیزد و خاک را از بدن خود پاک می‌کند: "همه سالم هستن؟"

---

[۹] سودآور بود

آغاخره: "فقط چند نفر سطحی زخمی شدن. ولی پایِ خانم اسبه پیچ خورده"

دکتر سیله می‌خزد و خودش را به خانم اسبه می‌رساند تا پای‌ش را معاینه کند.

تمساحِ دم کلفت به داخل نافچاه می‌پرد و میمون را از غرق شدن نجات می‌دهد. تمساح میمون را روی پشت خود سوار می کند و به لبه-ی نافچاه می‌رساند. میمون بر خشکی می‌جهد.

میمون که مثل موش آبکشیده ترسیده، با لرز می گوید: "شیراقا، شیراقا!"

شیراقا: "جات امنه. یه زمین لرزه‌ی طبیعی بود"

میمون: "حباب‌ها، حباب‌ها!"

آغاخره: "حباب‌ها چی؟"

میمون: "صدای غرش می‌دادن!"

تمساحه: "اون پایین فقط دریایِ تاریکه. صدای حرکت پوسته‌ی زمینه که همراه حباب‌ها به سطح میومده"

میمون: "امواج آب، من رو یاد یه چیزی می-انداخت. نمی‌دونم چی؟!"

آقا خوکه: "ترسیدی عزیز. شوکه شدی"

خرسی چرکه: "وقتِ این اراجیف رو نداریم. من که میرم تا فردا برای معاملات به موقع برگردم. شماها هم بشینید جفنگ ببافید"

میمون: "یه چیزی؟ نمی‌دونم. یه چیزی که قبلا دیدم!"

قورباغه جرگه: "لابد اومده بخوابت. ترسوخان"

شیراقا رفتار و گفتار همگان را مشاهده می کند. سپس می گوید: "آغاخره، آقا اسبه، فیلی، بیاید تا بریم هیتمژیوسمه. فیلی، دکتر سیله رو روی پشتت حمل کن و بیاور. باید یه جلسه تشکیل بدیم و زلزله‌های اخیر رو بررسی کنیم"

جلسه‌ی شب‌تاب

اسب آبیه عرق‌آلود و خسته گام برمی‌دارد. یک فانوس پر از حشرات شب‌تاب را به داخل سالنِ هیتمژیوسمه می‌آورد و روی میز می‌گذارد.

دورتادورِ میز، شیراقا، آغاخره، آقا اسبه، فیلی و دکتر سیله نشسته‌اند. نور اندک فانوس چهره-های خشن و وحشیِ حیوانات را روشن کرده است. دهان‌هایی پر از دندان‌های قطور و صورت‌هایی پوشیده از پشه. بی‌احساس یکدیگر را نگاه می‌کنند.

شیراقا: "این زمین لرزه‌ها خیلی ناجور بودن. میشه از کنارش راحت گذشت اما امروز دومین زمین لرزه بود"

دکتر سیله: "شدت‌شون زیاد بود و در دو روز متوالی اتفاق افتادن"

آغاخره: "دلیل نمی‌شه. شاید فردا دیگه زمین نلرزه. الکی مته به خشخاش می‌زارید"

فیلی: "مادربزرگ فیلی همیشه می‌گفت که سال‌ها پیش هم چند تا زمین لرزه حسابی اومده بوده. مادربزرگ میگه برای آروم کردنِ قلبِ زمین باید ساکنانِ زمین آروم باشن"

شیراقا: "اخیرا چه کاری کردیم که آرامش رو برهم بزنه؟". سپس می‌اندیشد و ادامه می‌دهد: "فقط بازار!"

آقا اسبه: "یعنی عامل‌ش بازاره؟ ما زمین رو ناراحت کردیم؟"

آغاخره: "این حرف‌ها عاقلانه نیست. رفتارِ پدیده‌های طبیعی مثلِ زمین آب و باد ربطی به کردارِ ما نداره"

شیراقا: "حالا میشه چند وقت بازار رو تعطیل کرد، شاید حق با مادربزرگ فیلی باشه"

دکتر سیله: "هرچی فکر می‌کنم، ربطی نمی-بینم. از لحاظِ علمی، زمین لرزه بر اثر دگرگونی‌هایِ داخل زمین که ما نمی‌تونیم درش دخل و تصرف کنیم، اتفاق می‌افته"

آغاخره به دکتر سیله می‌گوید: "قربونِ حیوونِ چیز فهم"

اسب آبیه: "اگه قرار نیست کاری کنیم، پس چرا جلسه تشکیل دادیم؟"

شیراقا: "الان دیگه زمین لرزه رو به عنوان یکی از مشکلات اساسی شهر شناسایی کردیم و تحت نظر می‌گیریم‌ش. بعدتر، اگه قضیه بیخ پیدا کرد، یه حالی به فکرش می‌کنیم"

همگان می‌پذیرند که مشکلِ زلزله باید در صدر لیست اولویت‌های شهر برای بررسی قرار گیرد.

عشق

پرستوخانم لطیف و ظریف بال می‌زند. بر لبه‌ی دیوارِ یک خانه می‌نشیند و آواز می‌خواند.

یکی از اهالیِ خانه به استقبال پرستوخانم می-آید. او گوریلی با نوارهای خاکستری و سیاه می‌باشد. نوارهای خاکستری گِلِ سفید است که او بر خزِ خویش کشیده.

گوریل راه‌راه: "کوچولوی خودمی. چی شد؟"

پرستوخانم با عشوه و ناز در حالی که اغواگرانه گام برمی‌دارد می‌گوید: "نمی‌بینی غیب‌ش زده؟ چون جسدش حیاط پشتیِ کافه‌ست"

گوریلِ راه‌راه: "باورم نمی‌شه! یه جور خاکستری رو کشته انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

انگار هرگز خاکستریی وجود نداشته! شیرِ لعنتی"

پرستوخانم به لبه‌ی دیوارِ خانه می‌پرد و عزم پرواز می‌کند. گوریل راه‌راه نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: "بیا"

پرستوخانم: "حالا هر بار لازمه؟"

گوریل: "زر نزن. من ارباب‌م و تو یه پرستو"

گوریل کیرش را به عظمت یک دسته بیل سیخ می‌کند و پرستوخانم روی آن می‌نشیند. کون پرستوخانم کِش می‌آید و مانند انگشت‌دونه رویِ سرِ کیر را می‌پوشاند. پرهایِ پرستوخانم از درد سیخ می‌شود و صدای جیرجیر از حلقوم‌ش

بلند می‌شود. لبخندی از رضایت چهره‌ی گوریل را نورانی می کند.

مشاهدات

شیراقا و اسب آبیه از صبح در بازار حاضر می-شوند تا گمانه‌زنی‌ها درباره‌ی زلزله را مورد کنکاش قرار دهند.

اسب آبیه و شیراقا به لبه‌ی نافچاه می‌روند و داخل آن را نگاه می‌کنند. امواج تاریک بر سطح آب دیده می‌شود و حباب‌هایی کوچک گهگاه بر سطح می‌آیند.

اسب آبیه: "نافچاه خیلی عمیقه. اون پایین به اقیانوس وصل می‌شه. یعنی این شبه جزیره یه صخره نیست و زیرش پر از تونل‌ها و مجراهای خالیه. همین عظمت طبیعته که ناچیز بودن ما رو آشکار میکنه"

شیراقا: "از همه چیز شکننده‌تر نظمیه که ما جامعه‌مون رو بَرش بنا کردیم. نظمی که پایه و اساس‌ش ماهی‌ها هستن. اگه ماهی‌ها نباشن، نمی‌تونیم علفخواران و ضعیفان رو از غریزه‌ی گوشتخواران محافظت کنیم"

اسب آبیه: "من همیشه فکر می‌کنم که آیا ماهی‌ها احساسات دارن؟ اگه داشته باشن اون موقع چی؟"

شیراقا: "مثل اینه که بگی علف‌ها احساسات دارن! موجود زنده هستن ولی خودآگاه نیستن"

خانواده‌ی گوریل‌ها همراه هیکلی‌ترین عضوشان، گوریل سینه سرخ، و داناترین عضو، گوریل راه‌راه، سوی شیراقا و اسب آبیه می‌آیند.

فیلی نگران می‌شود، بساطش را رها می‌کند و پشت سر شیراقا می‌ایستد.

صدای «واوو-واوو» جنگل را پر می‌کند.

گله‌ی بابون‌ها، پر جمعیت‌ترین خانواده‌ی شهر، از شاخه‌های درختان فرود می‌آیند و به بازار وارد می‌شوند. بابون‌ها به طرفداری از خانواده‌ی گوریل در اطراف ایشان موضع می‌گیرند و اندکی نیز پرخاشگر به نظر می‌رسند.

گوریل راه‌راه جلو می‌آید و با چهره‌ای غمگین سخن را آغاز می‌نماید.

گوریل راه‌راه: "سلطان کمک کن. برادرمون گوریل پشت خاکستری گم شده. کمک‌مون کن پیداش کنیم"

شیراقا دستش را بر پایین یال خویش می‌کشد و می‌گوید: "خاکستری سر به هواست. شاید جایی در باغستان خوابش برده یا میوه زیاد خورده مریض افتاده"

ماماں گوریله با بغض می‌گوید: "بچه‌م اندیشمند و فیلسوفه. چند بار این ور و اون ور میوه زیادی خورده ولی هر بار بعد یه مدت برگشته خونه. این بار دو شب شده و هیچ خبری ازش نداریم". و می‌زند زیر گریه.

جماعت بازار و گله‌ی بابون‌ها ناراحت نگاه می‌کنند. اسب آبیه تلاش در ماست‌مالی کردن اوضاع می‌کند.

اسب آبیه: "سلطان یه عالمه کار داره. حسابی سرش شلوغه. بنگاه فرزندیابی نداره که اومدید بچه‌تون رو از اون طلب می‌کنید"

گوریل راه‌راه لبخندی می‌زند و می‌گوید: "گفتیم شاید خبری داشته باشه، چون می‌دونید که بین برادرِ ما و شیراقا اندکی شکرابه"

اسب آبیه: "منظور؟ تهمت می‌زنی؟"

گوریل راه‌راه: "غلط بکنم. ولی خب!"

شیراقا: "من هیچ ایده‌ای ندارم برادرتون کجا می‌تونه باشه. امیدوارم زودتر برگرده خونه"

گوریل راه‌راه: "خوشحالم که شما این قدر به فکر ما حیوونای علفخوار هستید"

سپس روی به جماعت گوریل‌ها و بابون‌ها می-
کند و می‌گوید: "نشنیدید سلطان چی گفت؟
بریم خونه. برادرمون امروز-فردا برمی‌گرده
خونه"

گوریل راه‌راه دست‌ش را دور گردن مامان
گوریله گریان می‌اندازد و او را سوی خروجیِ
بازار مشایعت می‌کند.

جماعت که پراکنده می‌شوند، شیراقا آرام به
اسب آبیه می‌گوید: "بخیر گذشت. کمتر از اون
چیزی که فکر می‌کردم شلوغ کردن"

بازارِ سرزنده‌ی صبح جای‌ش را به کسبه‌ی
خسته‌ی غروب می‌دهد. هوا تاریک می‌شود و
وقت رفتن خانه است.

آغاخره و دکتر سیله به شیراقا و اسب آبیه در کنارِ نافچاه می‌پیوندند تا به مشاهدات میدانی بپردازند.

حیوانات آشغال‌های کف بازار و پسماندهای غذا را جمع می‌کنند و در سورتمه‌ای تلنبار می‌نمایند. فقط چون شیراقا نزدیک نافچاه ایستاده، آشغال‌ها را به داخل چاه نمی‌ریزند.

شب فرامی‌رسد و از زلزله خبری نمی‌شود.

آغاخره به سایرین می‌گوید: "دیدید زلزله ربطی به بازار و روش زندگانیِ ما نداره. یه حادثه‌ی رندوم طبیعیه"

چون زلزله‌ای رُخ نداده، لزومی بر مشاهده و پاییدنِ اوضاع نیست. شیراقا به قصر و سایر حیوانات به خانه‌های‌شان می‌روند.

اسب آبیه مثل همیشه بیرونِ هیتمژیوسمه می‌نشیند و آسمان شب را تماشا می‌کند.

با خودش زمزمه می‌کند: "نظم شکننده"

کابوس صبحگاهی

شیراقا در خوابِ ناز غرق است و گربه خانم در خز نرم و پرپشتِ سینه‌ی شیراقا لمیده.

خواب سحرگاهی بهترین بخش خواب است. هوا خنک و تشک گرم.

ناگهان زلزله.

شیراقا و گربه خانم همدیگر را بغل می‌کنند و از وحشت فریاد می‌زنند. قصر جوری می‌لرزد که هر لحظه ممکن است از هم بپاشد.

زلزله که متوقف می‌شود، آقاشتره و پاندا خانم به حضور شیراقا می‌آیند تا خسارات وارده به قصر را گزارش دهند.

سپس شیراقا برای بررسی وضعیت حیوانات عازم شهر می‌شود. همسرش گربه خانم را می-بوسد و بچه‌ها را به او می‌سپارد.

گروهی از میش‌ها و گاوها که برای کارِ روزانه به مزرعه‌شان می‌روند با شیراقا روبرو می‌شوند. هیکلِ کوه مانند و سنگینِ شیر با صدایی مهیب بر چهار دست و پا فرود می‌آید، سپس جهشی باورنکردنی می‌زند و از بالایِ سرِ تماشاچیان گذر می‌نماید. جسمِ پیل‌پیکرِ شیر مانند ابر، نورِ خورشید را برای لحظه‌ای قطع می‌کند.

اسب آبیه مقابل درب هیتمزیوسمه ایستاده و نگران جاده را می‌نگرد. شیراقا را می‌بیند.

اسب آبیه: "زلزله‌ی این بار از دفعات قبلی شدیدتر و طولانی‌تر بود. یکی از دیوارهای هیتمژیوسمه ریخت. چند تا از حیوانات هم که در باغستان مشغول کار بودن، دچار حادثه شدن. یه درخت افتاده روی خانم گوزنه، ببرها رفتن کمک تا ببرن‌ش خونه‌ی دکتر سیله"

شیراقا: "اگه این زلزله‌ها همین طور ادامه پیدا کنه، شهرمون از هم می‌پاشه. در ضمن قوی‌تر بودن زلزله‌ی امروز، خیلی نگران کننده‌ست"

اسب آبیه: "چطوره بریم بازار؟ خیلی‌ها اونجا جمع هستن. اطلاعات تمامِ شهر رو یکجا می-تونیم بدست بیاریم"

شیراقا: "امان از این بازار!"

شیراقا و اسب آبیه سویِ بازار می‌شوند. شیراقا سریع‌تر می‌رود و اسب آبیه به دنبال‌ش آرام‌تر.

جماعتی از حیواناتِ ریز و درشت، در میانه‌ی بازار گرد هم آمده‌اند. هر کس نظری از خود می‌دهد. شیراقا را که می‌بینند، راه‌ش را باز می-کنند تا به وسطِ جمعیت بیاید.

آقا گوزنه: "اینجور که نمی‌شه. باغستان‌ها قابل آمدوشد نیستن. هر لحظه احتمال داره زلزله بیاد. درخت‌ها و دیوارها سقوط کنن. از اون بدتر زمین فرو ریزش کنه"

شیراقا: "حفظ آرامش، گام نخست در حل مشکله. باید فکرهامون رو روی هم بریزیم ببینیم چه کاری از دستمون برمیاد"

کرکس خانم: "نکنه کاری از دست کسی برنمیاد و آخرش همه بمیرن"

تمساح دم کلفت: "چرا نفوذ بد می‌زنی؟"

شیراقا در فکر فرو رفته و با چهره‌ای عبوس به زمین زُل زده. همهمه آرام می‌شود و حیوانات نگران و ساکت یکدیگر را نگاه می‌کنند. هیچ-کس چیزی به نظرش نمی‌رسد. صدای چند حباب که در سطح نافچاه می‌ترکد می‌آید.

دکتر سیله می‌پرسد: "این بی‌ربط و شاید احمقانه باشه. ولی چرا دو زلزله‌ی قبلی شب حادث شدن و این یکی صبح؟"

آغاخره: "چون زمان‌شون رندومه"

خانم خوکه: "آشغال‌ها!"

شیراقا: "چی؟"

خانم خوکه: "این بار آشغال‌ها رو، صبح ریختیم در نافچاه"

دکتر سیله: "یعنی هر بار آشغال‌ها رو به داخل نافچاه می‌ریزیم زلزله میاد؟!"

شیراقا: "یعنی ربطی هست! محاله؛ یعنی اقیانوس از آشغال‌های ما آزرده می‌شه؟"

فیلی: "کاری نداره، آزمایش می‌کنیم. یه سورتمه پر از آشغال اون کناره. الان می‌ریزمش توی نافچاه"

حیوانات با دقت نگاه می‌کنند. فیلی سورتمه را با خرطوم و عاج‌های قطورش بلند می‌کند. نزدیک نافچاه می‌شود و تمامی محتویات آن را

به داخل چاه خالی می کند. سپس سویِ جماعت باز می گردد. یک دقیقه همه ساکت می‌ایستند و گوش می‌دهند. اتفاقی نمی‌افتد.

آغاخره: "دیدید هیچی نشد. یه خورده عقل‌تون رو به کار بندازید و مزخرف نبافید"

سخن آغاخره به پایان نرسیده که ناگاه زمین می‌لرزد. حیوانات چهارچنگولی زمین را می-چسبند تا تعادل‌شان را حفظ کنند. پس از چند ثانیه، زلزله متوقف می‌شود.

حیوانات وحشت‌زده، نمی‌دانند که چه کنند. «چرا زمین به آشغال حساس است؟»

اسب آبیه تازه سر می‌رسد.

شیراقا، دکتر سیله، فیلی و اسب آبیه به کنار نافچاه می‌روند تا با هم سخن بگویند در حالی که حباب‌های چاه را تماشا می‌کنند.

شیراقا قضیه را برای اسب آبیه شرح می‌دهد: "خب، قضیه اینه که هر موقع آشغال بریزیم توی نافچاه، زلزله میاد. به نظرت دلیل‌ش چیه؟"

اسب آبیه: "فقط یه راه هست تا ازش سر در بیاریم و دلیل‌ش رو بفهمیم"

شیراقا: "چی؟"

اسب آبیه: "یه نفر بره اون پایین، به عمقِ نافچاه، ببینه آشغال‌ها چه گندی میزنن. شاید مجرای عبور آب اقیانوس رو سد می‌کنن و باعث تراکم فشار اون پایین می‌شن"

دکتر سیله: "یا از این به بعد، به داخل نافچاه آشغال نریزیم و بی‌خیال‌ش بشیم"

شیراقا به دکتر سیله می‌گوید: "این فقط میشه پاک کردن صورت مسأله. مشکلی رو حل نمی‌کنه"

اسب آبیه: "هر دو کار رو انجام میدیم. هم دیگه داخل نافچاه آشغال نمی‌ریزیم. ولی برای اینکه قضیه روشن بشه، یه نفر رو می‌فرستیم اون پایین بررسی کنه"

دکتر سیله: "عمق نافچاه خیلی زیاده. وسایل لازم برای فرستادن کسی به اونجا رو نداریم"

شیراقا: "شاید وقتشه وسایل لازم رو بسازیم"

صدای آقا لک‌لکه در پشت سرشان شنیده می-
شود که یک ماهیِ کپور را با منقار از داخل
سطل می‌گیرد و برای مشتری آماده می‌سازد.

وسایل

حیوانات در هیتمژیوسمه دور میز نشسته‌اند و ابعاد مأموریتِ اکتشافِ نافچاه را بررسی می-نمایند.

اسب آبیه: "هوا، نور، طناب"

تمساح دم کلفت: "من می‌تونم برای چند دقیقه نفسم رو نگه دارم. ولی فکر کنم عمق نافچاه بیشتر از این حرف‌هاست و چند دقیقه کافی نباشه"

دکتر سیله: "برای فرو رفتن در عمق اقیانوس، فقط نمی‌شه به عضلاتِ تمساح اتکا کرد. باید چند وزنه‌ی سنگین بهش ببندیم تا آرام به عمق فرو بره. بعد با کم کردن تعداد وزنه‌ها در عمق

مورد نظر قدم بزنه و در نهایت با باز کردن همه-ی وزنه‌ها به سطح برگرده"

اسب آبیه: "فشار آب چی؟ باعث خونریزی داخلی تمساح نشه؟"

تمساح دم کلفته: "نگران فشار آب نباشید. پوستِ یه تمساحِ بالغ کلفت‌ترین زرهی است که در طبیعت وجود داره. حتی از پوست کرگدن هم محکم‌تره"

شیراقا: "حالا برای تهیه‌ی هر کدوم از این موارد؛ هوا، نور، ریسمان، وزنه، باید یه فکری کنیم"

اسب آبیه: "ریسمان که ساده‌ست. میمون‌ها یه عالمه ریسمان از پیچک‌ها درست می‌کنن. برای

وزنه هم سنگ‌های خارای کوهستان رو می‌شه استفاده کرد. سنگین و کم حجم هستن"

دکتر سیله رو به تمساح می‌کند و می‌گوید: "پاندا خانم یه عالمه لوله از بامبوها تهیه کرده. یه لوله‌ی هوا مستقیم می‌فرستیم اون پایین. با یک ریسمان خودت رو به انتهاش ببند. هر چند دقیقه ازش نفس بگیر"

تمساح دم کلفت: "درضمن، میتونم با ضربه زدن به لوله بهتون پیام بدم که تا چه عمقی لوله رو پایین بفرستید و اگه حالم بد شد سریع من رو بالا بکشید"

اسب آبیه: "آره، فکر خوبیه"

دکتر سیله: "فقط می‌مونه نور؟"

شیراقا: "حشرات دریاییِ درخشنده[۱۰]"

اسب آبیه: "آره. سالی یه بار حشرات دریاییِ درخشنده در ساحل شمالی جمع می‌شن. من یه تعدادی رو شکار می‌کنم و در فانوس می‌ریزم. فانوس رو تا روز اکتشاف، داخلِ یه سطلِ آبِ اقیانوس نگه می‌دارم"

شیراقا: "ظاهرا که همه چیز آماده‌ست. فقط اینکه تمساح جان! ریسک نکن. خطری حس کردی سریع از آب بزن بیرون"

تمساح دم کلفت: "باشه. تا ببینیم چی میشه"

هر کدام از حیوانات دور میز، برای تهیه‌ی یکی از اقلامِ مورد نیازِ اکتشاف اقدام می‌نمایند.

[10] Bioluminescent Phytoplankton

یک روزِ عادی

حیوانات گروه گروه سوی بازار می‌آیند. عده‌ای کنجکاو و عده‌ای بی‌تفاوتند. حوالیِ ظهر، بیشتر شهر دور تا دور نافچاه جمع شده‌اند.

فیل‌ها چندین لوله‌ی بامبو را روی عاج‌های خود حمل می‌کنند و در کنار نافچاه پیاده می‌نمایند.

لوله‌ها را پشت هم متصل می‌کنند و به داخل آب تاریکِ نافچاه، مستقیم فرو می‌کنند. انتهایی‌ترین لوله دارای یک درب خاص است که توسط بزاقِ بادخورک ضدآب شده و مناسب برای نفس گیری است.

فرو کردن لوله‌ها در آب نیاز به نیروی فراوانی دارد، پس فیل‌ها و میمون‌ها با دقت عملیات

جاگذاری لوله‌ها را انجام می‌دهند. قرار است فیلی با خرطوم هوا را به داخل لوله پمپ نماید.

میمون‌ها دو ریسمان بلند می‌آورند. یکی را به دور کمر تمساح محکم می‌کنند و دیگری را بین انتهایی‌ترین لوله‌ی هوا و دستِ تمساح می‌بندند.

مارها و مارمولک‌ها سنگ‌های خارا را با گره‌هایی خاص به دور کمر تمساح می‌بندند. مار پیتون توضیح می‌دهد که برای رها کردن هر سنگ کدام ریسمان باید کشیده شود تا فقط گره‌ی همان سنگ باز گردد.

سرانجام اسب آبیه فانوسی پر از حشرات درخشنده‌ی دریایی می‌آورد و فانوس را با ریسمان روی پیشانیِ تمساح می‌بندد.

تمساح دم کلفت همراهِ اسب آبیه و سایر تمساح‌ها به آبِ نافچاه قدم می‌گذارد. یک نفس عمیق می‌کشد. سپس او را رها می‌کنند تا بر اثر وزنِ سنگ‌ها به قعر نافچاه نزول کند.

حیوانات ساکت و حیران نگاه می‌کنند و منتظرند تا نتیجه‌ی کار معلوم گردد.

تمساح دم کلفت به آرامی در داخل نافچاه پایین می‌رود. در ابتدا نورِ کافی برای دیدن اطراف موجود می‌باشد. کم‌کم نوری که از سطح می-آید ضعیف‌تر می‌شود و مانند یک لکه‌ی روشن

بر سقفِ دنیای تاریک به نظر می‌رسد. سرانجام تنها منبع نور، فانوس رویِ سرِ تمساح می گردد.

تمساح جریان‌های آب اقیانوسی را حس می-کند که در اطراف‌ش جلو و عقب می‌شوند. آشکار است که به مجراهای اقیانوسیِ کف شبه‌جزیره نزدیک می‌شود.

با دست طنابی که به انتهای لوله می‌رسد را می-کشد و خودش را به لوله‌ی هوا می‌رساند. سرِ لوله را به دهان فرو می کند و اندکی نفس می-گیرد. هرچند همراهِ هوا، مقداری آب شور هم می‌خورد.

به فرو رفتن ادامه می‌دهد. نورِ فانوس تا چند متر آن طرف‌تر را روشن می کند. چشمان تمساح

بینایی خوبی در تاریکی دارد. بنابراین تا حدود صد متر از اطرافش را مانند یک تصویر مبهم می‌بیند.

ناگهان جریانی شدید از آب، او را به سمتی می-کشد. سپس جهت جریان برعکس می‌شود و تمساح را در سویِ دیگری پرتاب می‌کند. تمساح تعادل خویش را باز می‌یابد.

سر می‌چرخاند و دیواری براق و نقره‌ای رنگ در کنار خویش می‌بیند. گره‌ی یکی از سنگ-های وزنه را می‌گشاید تا فرو رفتن به عمق بیشتر را متوقف نماید و به موازات دیوارِ نقره‌ای شنا می‌کند.

سپس از دیوارِ نقره‌ای فاصله می‌گیرد و آن را برانداز می‌نماید. دیوار نقره‌ای از پولک‌های غول پیکر پوشیده شده است.

او به چشمان خود اطمینان نمی‌کند و دوباره به دیوار نقره‌ای نزدیک می‌شود. بر سطح آن دست می‌کشد. شکی نیست. این دیوار نیست. بدن پوشیده از پولک یک ماهیِ غول‌پیکر است.

ناگهان دوباره جریانِ شدیدِ آب تمساح را پرت می‌کند. تمساح با ترس نگاه می‌کند، آبششی می‌بیند بزرگ که برای تنفس باز شده. انواعِ گیاهان دریایی و آشغال از اجزایِ آبشش آویزان هستند. جریان رفت و برگشتیِ آب،

ناشی از آبشش‌های بی‌نهایت بزرگ ماهیِ غول‌پیکر است.

آبشش بسته می‌شود و تمساح را سوی مسیر مخالف پرتاب می‌نماید و او می‌تواند صورت بی‌احساس و دوکی شکل ماهی غول‌پیکر را ببیند.

برای لحظه‌ای، چشمِ ماهی غول‌پیکر تکان می-خورد گویی سویِ عقب نگاه می‌کند. تمساح از ترس زحله‌اش می‌ترکد.

او دیگر کنجکاوی نمی‌کند، با عجله همه‌ی وزنه‌ها را رها می‌سازد و سویِ سطح آب شناور می‌گردد.

حقیقت

جماعت حیوانات از انتظار طولانی خسته و کسل شده‌اند. برخی چرت می‌زنند و بعضی دیگر حرفی برای گفتن ندارند.

آقا لک‌لکه یک ماهی را از سطل بیرون می‌کشد تا چاشتی آماده نماید. ناگهان میمونه فریاد می-زند.

میمونه: "خودشه. همین صداست. حباب‌های نافچاه همین صدای حرکت ماهی رو میدن"

آغاخره: "بیشین بینیم بابا، حال نداریم"

آقا گوزنه: "میمون بازی در نیار. اینجا مشغول یه فعالیت جدی هستیم"

میمونه ساکت می‌شود.

ناگهان یکی از تمساح‌ها فریاد می‌زند: "دم کلفته داره میاد به سطح. دم کلفته داره میاد به سطح. حال‌ش خوب به نظر می‌رسه"

همگان دورِ نافچاه جمع می‌شوند و تماشا می-کنند.

تمساح دم کلفت به سطح آب می‌آید و نفس-نفس می‌زند. دیگر تمساح‌ها به او کمک می-کنند.

از همه طرف از او می‌پرسند: «چی شد؟ چیزی فهمیدی؟»

او را از آب بیرون می‌آورند. خسته و کوفته بر زمین می‌افتد.

شیراقا: "بزارید نفسی تازه کنه. میمون‌ها! ریسمان‌ها و فانوس رو از بدن‌ش باز کنید"

تمساح دم کلفت بریده بریده می‌گوید: "بدبخت شدیم. دهنمون صافه"

شیراقا: "چطور مگه؟!"

تمساح دم کلفت: "یه ماهیِ کپورِ غول‌پیکر زیرِ شبه جزیره‌ست. این‌قدر بزرگ که کله‌اش از تمامِ باغِ سلطنتی بزرگ‌تره!"

اسب آبیه: "یعنی داره از زیر اینجا رد میشه؟"

تمساح دم کلفت: "نه. از همه‌ی هیکلش جلبک و گیاهِ دریایی آویزونه. می‌بایست سال‌ها همون جا بوده باشه"

دکتر سیله: "هیچ مجرا یا تونلی به اون بزرگی اطرافِ شبه جزیره نیست که همچین هیولایی بتونه ازش رفت و آمد کنه"

شیراقا: "یعنی از کی اون پایینه؟"

دکتر سیله: "احتمال زیاد، قرن‌هاست که اون پایینه. قبل از ایجادِ شبه جزیره، اومده اون زیر تا استراحت کنه. اگه قصدِ رفتن کنه، شبه جزیره رو خراب میکنه"

تمساح دم کلفت: "احساس کردم به سمتم نگاه کرد. حتی فکرش هم بدنم رو می‌لرزونه"

آقا لک‌لکه: "ماهی‌ها وقتی بیدارن، یه جا ساکن نمی‌مونن. فکر میکنم ماهیه باید خواب باشه"

شیراقا: "یعنی چند هزارساله که خوابه! هر لحظه ممکنه از خواب بیدار بشه و همه‌ی ما رو بکشه"

اسب آبیه: "برای همین بود که آشغال‌ها باعث زلزله می‌شدن. چون یه راست اطراف ماهیه ته-نشین میشن و آبشش‌ش رو ناراحت می‌کنن"

جماعت حیوانات فکری و نگران می‌شوند. گویی زندگی دچار دگرگونیی شده که هرگز به حالت پیشین‌ش باز نخواهد گشت.

خبر-خبر

گوریل راه‌راه وسط اتاق دراز کشیده و فلان‌ش را سیخ کرده است. پرستوخانم بال می‌زند و یکراست در اتاق گوریل فرود می‌آید.

پرستوخانم: "همه تویِ بازار جمع شدن. تو اینجا سیخ کردی. واقعا که!"

گوریل راه‌راه: "منتظر تو بودم، خانم کوچولویِ خبرچین. حالا بگو ببینم چی‌ها دیدی؟"

پرستوخانم: "تمساح رو فرستادن اون پایین. کاشف به عمل اومد که یه ماهیِ غول‌پیکر زیر ماست که هر لحظه می‌تونه شبه جزیره رو نابود کنه. خیلی بزرگه، دکتر سیله میگفت میبایست هزاران سال پیش اون زیر اومده باشه"

گوریل راه‌راه: "خوبه. وحشت و ناپایداری. لذت بخشه"

پرستوخانم: "روانت بیماره"

گوریل راه‌راه: "بعدش؟"

پرستوخانم: "قراره امشب، گردن کلفت‌های شهر در هیتمژیوسمه جلسه بزارن"

گوریل راه‌راه لبخندی می‌زند: "حالا دیگه وقتشه". سپس کیرش را تکان می‌دهد و به پرستوخانم اشاره می‌نماید.

پرستوخانم: "هر بار باید کونم بزاری؟"

گوریل راه‌راه: "بخشی از آموزش‌های تو به عنوانِ یه خبرچینه"

پرستوخانم روی کیر می‌نشیند.

گوریل راه‌راه: "راستی، شوهرت از این کونِ گشادت تعجب نمیکنه؟!"

پرستوخانم در حالی که از درد آخ‌اوخ می‌کند: "اگه میدونست خبرچینی چقدر خوبه، خودش هم میومد کون میداد"

گوریل راه‌راه لبخندی شیرین می‌زند.

آشکار و نهان

نمایندگانی از گروه‌های مختلف حیوانات به هیتمژیوسمه می‌آیند تا بحرانِ ماهی را مورد بحث و بررسی قرار دهند.

آقا ببره، فیلی، آغاخره، دکتر سیله، خانم خوکه، خرسی چرکه، قورباغه جرگه، تمساح بزرگه، مار پیتون، گوریل راه‌راه، لک‌لکه، لاک پشته و خیلی‌های دیگه.

شیراقا جلسه را آغاز می‌کند: "ما سال‌هاست که زندگیِ خوبی رو کنار همدیگه داشتیم و با یاری همدیگه از بسیاری سختی‌ها گذر کردیم. این مشکل بزرگ هست ولی می‌تونیم براش راه‌حل پیدا کنیم"

دکتر سیله: "به این مشکل با دو رویکرد میشه نزدیک شد. رویکرد گریزی و رویکرد گذاری"

فیلی: "یه جور بگو تا ما هم سرمون بشه"

دکتر سیله: "رویکرد گریزی، شامل فرار و جاخالی دادن میشه. مثال‌ش مهاجرت از شبه جزیره‌ست"

آقا ببره اعتراض می‌نماید: "تو که می‌دونی اطرافمون اقیانوس و کوهستانِ بی‌انتهاست و هیچ راهِ فراری نداریم. چرا وقت رو با چنین موردی تلف می‌کنی!"

شیراقا: "محال بودن دلیلی برکنار گذاشتن اون از تمامی معادلات نیست"

آقا ببره ناراحت و عصبی ساکت می‌نشیند. دکتر سیله ادامه می‌دهد.

دکتر سیله: "رویکردِ گذری شامل برخورد با قضیه و گذر از سختی‌ها می‌شود. به طور مثال تلاش برای کُشتن هیولا"

آقا ببره فریاد می‌زند: "این دیگه جفنگه! چه جوری می‌خواید یه ماهی به اون بزرگی رو بدون این که واکنشی نشون بده، بکُشید! داداش، بزار رو راست باشیم. هیچ راه‌حلی نداریم، گیر افتادیم"

مجلس پر سخن می‌شود و هر کس غرغری می-کند. صداهای پر از عجز و استیصال فضا را پر می‌کند.

شیراقا: "ساکت، ساکت. آره، یه جورایی گیر افتادیم. اما نکته‌ش همین‌جاست، نمی‌تونیم بشینیم تا یه ماهی با تکونِ دمش سرنوشت‌مون رو تعیین کنه. نمی‌تونیم تسلیم بشیم"

خانم بزی می‌گوید: "تو یه شیری و روان‌ت براساس مبارزه و غرور ساخته شده. ولی خیلی‌ها اینجا هستن که با تو متفاوتن و همین حالاش هم ریدن به خودشون"

ناگهان گوریل راه‌راه برمی‌خیزد و توجه جمع را می‌طلبد.

گوریل راه‌راه: "دوست‌مون خانم بزی به نکته‌ی جالبی اشاره کرد، این که چقدر یک سخن به خود گوینده‌ش بستگی داره؟ در این میان باید

پرسید، چقدر سخن شیراقا حسن نیت داره و فقط سرکاری و وقت تلف کردن نیست؟"

جماعت ساکت می‌شوند چون از این مباحثه، بویِ درگیری حس می کنند.

شیراقا: "من همیشه صلاح شهر رو در نظر می-گیرم و از مشورت استفاده می کنم. الان، جانِ خودم هم مانندِ دیگران در گرویِ یک راه‌حل مناسب برای این مشکل غول‌پیکره"

گوریل راه‌راه: "وقتی برادر من رو می کُشتی، فکر نجاتِ همه بودی؟ قاتل خونسرد"

شیراقا: "دیگه داری اراجیف میگی. برادر منگِ تو گم شده. به من چه!"

گوریل راه‌راه: "من شاهد دارم"

گوریل سوتی می‌زند. پرستوخانم از آسمان بر روی میز فرود می‌آید. با صد غمزه و ناز روی میز قدم می‌زند و توجه حضار را به خود جلب می‌نماید.

پرستوخانم می گوید: "شیراقا گوریل خاکستری رو کشت و در حیاط پشتی همین‌جا با کمک اسب آبیه دفن‌ش کرد"

جماعت حیوانات وِلوِله می کنند.

آغاخره، گورخره و چند نفر دیگر خروشان به حیاط پشتیِ هیتمژیوسمه می‌روند و صدای عرعرشان برپا می‌شود:

"جسد اینجاست. شیراقا! چرا دروغ گفتی؟!"

جسدِ پف کرده و بو گندویِ گوریلِ خاکستری را بیرون می‌کِشند. گوریلِ راه‌راه گریه و زاری راه می‌اندازد.

شیراقا تلاش می‌کند ماجرای کشته شدن گوریلِ خاکستری را تعریف کند ولی دیگر دیر شده. حیوانات دو دسته می‌شوند و به یکدیگر چنگ و دندان نشان می‌دهند.

جلسه برهم می‌خورد.

بهرحال برخی‌ها مانند آقا ببره، دلِ خوشی از شیراقا ندارند. راحت طرفِ گوریلِ راه‌راه را می‌گیرند.

دو گروه متخاصم، طرفداران و مخالفان شیراقا، سمت خانه‌های خویش باز می‌گردند و دعوا در خیابان اصلی ادامه می‌یابد.

بیچارگان

شیراقا و اسب آبیه در تالار قصر نشسته و تشمست می‌نوشند. قیافه‌های‌شان مانندِ ورشکستگان است.

اسب آبیه: "گل بود به سبزه هم آراسته شد"

شیراقا: "گوریلِ فرصت‌طلب. این دشمنیِ قدیمی در این زمانِ ضعف، اتحاد حیوانات رو از بین می‌بره"

اسب آبیه: "این قدر سیاسی و پیچیده فکر نکن. گوریلِ راه‌راه یه عوضیه. بزرگ فکر کن. این ماهیِ غول‌پیکر رو چی کار کنیم؟"

شیراقا: "من که دیگه عقلم به جایی قد نمیده. به آقا لک‌لکه گفتم تا بار و بندیلِ سفر ببنده. اون

قوی‌ترین پرنده‌ی شهره. بر بالایِ کوهستان شرقی پرواز کنه و تلاش کنه تا راهی از میان کوهستان برای مهاجرتِ حیوانات از شبه جزیره پیدا کنه"

اسب آبیه: "دیگه همه چی به اون بستگی داره. اگه نتونه راهی پیدا کنه، همین طور در برزخ باید زندگی کنیم. فشار روانیِ این برزخ، بالاخره حیوانات رو میندازه جونِ همدیگه"

شیراقا: "ما که تا همین یه ماهِ پیش زندگیِ آرومی داشتیم. این قدر یکنواخت بود که حوصله‌مون از خواب و استراحت سر می‌رفت. چی شد این جور بدبخت شدیم؟"

اسب آبیه: "این مشکل همیشه زیر پاهامون بود. فقط اینکه ازش غافل بودیم. امکان داشت ماهیه بجُنبه و همه‌مون رو در غفلت بکُشه"

شیراقا: "گاهی غفلت طلاییه"

اسب آبیه: "از تو بعیده سطحی‌اندیشی رو تأیید کنی!"

شیراقا: "فکر کنم بدجور به کونم زور افتاده. دیگه تحمل‌ش برام سخت شده"

اسب آبیه: "راستی، برنامه سفر لک‌لک رو چه جور بچینیم؟ از کدوم جهت؟ برای چند روز؟"

شیراقا: "از بالا نگاه کنه ببینه کدوم کوه‌ها برای عبور حیووناِی زمینی مناسب‌تر هستن. بعد هم باید ببینه چند روز تا انتهای کوهستان راه هست.

اگه لک‌لک از اون بالا نتونه خودش رو به اونطرفِ کوهستان برسونه، بقیه محاله"

اسب آبیه: "ما انواع حیوونا رو داریم. برخی مثل من قابلیت حرکت خیلی محدودی دارن"

شیراقا: "حالا که حرف‌ش شد. ما داریم تلاش می‌کنیم تا از این شبه جزیره فرار کنیم، چه طوری اجدادِ ما قرن‌ها قبل‌تر اینجا اومدن؟ از کوهستان گذشتن یا اون موقع راهی باز بوده؟"

اسب آبیه: "باید از خاله گالاپا بپرسیم"

شیراقا: "کی هست؟"

اسب آبیه: "پیرترین لاکپشت. الان چند ساله که خوابش برده و بیدار نشده"

شیراقا: "شاید مُرده؟ شاید چیزی ندونه؟"

اسب آبیه: "شانس‌مون رو امتحان می‌کنیم"

خدا

خرسی چرکه و قورباغه جرگه در خیابان اصلی بلوایی برپا کرده‌اند. پرسش‌هایی می‌پرسند که تا پیش از این ماجراها معنی نداشت.

خرسی: "قدرت اعطای مرگ و زندگی در دستِ ماهیِ بزرگه. مگه نه؟"

خانم گوزنه: "ولی ماهی که دست نداره"

قورباغه: "دست غیبی داره. نمی‌بینی، زمین زیر پاهات رو می‌لرزونه. اون قدرتمند بی‌نهایته و ما اندر درگاهِ ماهیِ بزرگ هیچی نیستیم"

آقا گورخره: "حالا زورش زیاده. خب که چی؟"

خرسی: "ماهیِ بزرگ خداست و شایسته‌ی پرستش"

آغاخره: "خدا یعنی چی؟ تا حالا این واژه رو نشنیده بودم"

قورباغه: "چون واژه‌ای برای نام بردنِ قدرتمند مطلق که زندگیِ ما به اون بستگی داره نداشتیم، یه واژه براش اختراع کردم"

آغاخره: "یعنی از خودت در آوردی؟"

قورباغه: "نه. این واژه‌ی فوق‌العاده «خدا»، در خواب به من الهام شد. اول فکر کردم اتفاقیه، ولی وقتی دیدم همین واژه به خرسی هم الهام شده، فهمیدم که ما برگزیده شدیم تا خدا رو به حیوانات معرفی کنیم"

آغاخره: "آخه ما که تا دو روز پیش پیغمبر و خدا نیاز نداشتیم؟!"

خرسی: "اشتباهت همین‌جاست. زلزله‌ها رو ندیدی؟ کنترل اونا از دستِ حیواناتِ نوعی خارجه. ولی خدا زلزله و همه‌ی دنیا رو کنترل میکنه. اگه خدا رو صادقانه بپرستید، اون هم به شما رحم میکنه"

خانم بزی: "من ایمان آوردم. خرسی و قورباغه پیامبران خدا هستن. خدایا من رو ببخش"

خانم بزی و جمعی از حیوانات زانو می‌زنند. خرسی بر سرشان دست می‌کشد تا مورد رحمتِ ماهی بزرگ یعنی خدا قرار بگیرند.

گالاپا

اسب آبیه و شیراقا در میانِ باغستان‌ها راه می-روند. ایشان قصد دارند که خاله گالاپا را ملاقات نمایند.

شیراقا: "چقدر دیگه مونده؟"

اسب آبیه: "باید نزدیک شده باشیم. انتهایی-ترین باغ در دورترین جایِ باغستان"

شیراقا: "این لاکپشت‌ها به مادربزرگ‌شون اهمیت نمیدن. ولش کردن در ناکجاآباد"

اسب آبیه: "الان یه دهه‌ست که کسی اون رو بیدار ندیده. شاید اصلا زنده نباشه"

شیراقا: "باید دکتر سیله رو می‌آوردیم تا چک کنه زنده‌ست یا نه"

اسب آبیه: "خاله گالاپا فقط سیصد سالشه. شاید نتونه چیز به درد بخوری بهمون بگه"

شیراقا: "آره. نتیجه‌ش اینکه یه روزِ دیگه رو هم از دست میدیم و تلف می‌کنیم"

اسب آبیه: "رسیدیم"

در میانه‌ی یک استخر خشک، تپه‌ای گِلی قرار دارد. گل و خاک روی لاکپشت پیر را پوشانده است. لاکِ لاکپشتِ پیر به بزرگی یک فیل ارتفاع و عرض دارد.

اسب آبیه و شیراقا مشغول کنار زدن گل و خاک از ورودیِ لاک می‌شوند.

شیراقا: "خوش به حالِ لاکپشت‌ها. هر جا میرن خونه‌شون رو هم با خودشون حمل می کنن"

اسب آبیه: "برای همین آروم راه میرن. حمل منزل، بهترین ایده نیست"

ورودی لاک که زدوده می‌شود، فلس‌های بازوان لاکپشت آشکار می گردد. بازوانِ لاکپشت جلوی صورت‌ش را پوشانده‌اند.

اسب آبیه به بازوان لاکپشت ضربه می‌زند و او را صدا می‌کند: "خاله گالاپا بیدار شو. خاله بیدار شو"

لیک پاسخی شنیده نمی‌شود. سرانجام تصمیم می گیرند که بازوان‌ش را از هم بگشایند شاید

لاکپشت پیر بیدار شود. هر کدام یکی از بازوها را محکم می‌گیرند و می‌کِشند.

ناگهان اسب آبیه فریاد می‌زند: "اینجا رو ببین"

بازو اندکی کنار رفته است و غاری از کِرم‌های در حالِ لول زدن پدیدار می‌گردد. بوی گندِ تلاشیِ جسد محیط را مسموم می‌سازد.

شیراقا: "زرشک. این هم از منبع اطلاعات ما. گندش بالا اومد. حالا باید خبر مرگش رو به اقوامش بدیم"

اسب آبیه: "راستی، بد هم نشد که این رو دیدیم"

شیراقا: "چه طور مگه؟!"

اسب آبیه: "بچه که بودم خاله گالاپا خیلی پیر بود ولی هنوز فعال بود. کم‌کم عادت کردیم که یک سال بخوابه و کسی بیدارش نکنه. همه میگفتن «خاله پیره، بزارید بخوابه». تا اینکه ده سال پیش خوابید و دیگه کسی سراغِ خاله گالاپا رو نگرفت. الان هم که فهمیدیم در خواب مُرده"

شیراقا: "میخوای به ماهیه ربطش بدی؟"

اسب آبیه: "این ماهیه هم، الان چند قرنه که خوابیده. شاید حسابی پیر و ضعیف شده باشه و دیگه نمیتونه از خواب بیدار بشه یا حرکت کنه"

شیراقا: "تازه اگر هم بخواد حرکت کنه، میبایست اون همه سنگ و خاک رو جابجا کنه.

خیلی انرژی میخواد. شاید ما بی‌دلیل اینقدر نگرانیم"

اسب آبیه: "مشکل اینجاست که تضمینی نیست. شاید خطر اونقدرها هم جدی نباشه ولی راهی برای آزمایشِ خلافش وجود نداره"

شیراقا: "تا وقتی هم که احتمالِ خطر هست، اندیشه‌ی همگان مکدّره و هیچ‌کس راحت زندگی نمیکنه"

گمشده یا گم‌کرده

بال‌هایِ لک‌لک خسته شده است. بر بالای یک قله‌ی بلند می‌نشیند و دور تا دورش را نگاه می‌کند. تا جایی که چشم کار می‌کند، کوهستان یخ‌زده و خشک است.

لک‌لک خورجینِ دور گردن خویش را می‌گشاید و چند ماهیِ خشک می‌خورد.

با خود می‌گوید: "آذوقه‌م داره تموم میشه. چند روزه که دارم پرواز می‌کنم و هنوز هیچ تفاوتی در چشم‌انداز دیده نمی‌شه"

ناگهان چیزی در کرانه‌ها به حرکت در می‌آید. یک طوفان عظیم برف و یخ است. لک‌لک هراسان جستجو می‌کند، دنبال شکاف یا غاری

کوچک در صخره‌های عریان می‌گردد. ولی هیچ جایی برای پناه گرفتنِ هیکل به مراتب دراز و کشیده‌اش نمی‌یابد.

شیرین و ترش

شیراقا و چند تا از حیوانات، اسب آبیه فیلی دکتر سیله و آقا اسبه، در تالار قصر نشسته‌اند. آقاشتره و پاندا خانم، مهمانان را پذیرایی می-کنند. تشمست و یونجه در کنار ماهیِ دودی سرو می‌شود.

فیلی: "گوریلِ راه‌راه یه عده رو دور خودش جمع کرده و دنبالِ دردسر می‌گرده. حیواناتِ شهر دو دسته شدن و تو روی همدیگه فحش میدن. خیابون اصلی مثل یه تپه پودره. یه عطسه-ی بی‌موقع میتونه همه چی رو بفرسته هوا"

شیراقا: "باید یه ذره‌چشم از گوریل‌ها بگیرم تا بشینن سر جاشون. فقط اینکه نمی‌دونم چی رو بهونه کنم و چه جور این کار رو بکنم"

اسب آبیه: "می‌تونیم کسانی که طرفدارمون هستن رو خبر کنیم تا همگی با هم در خیابون ظاهر بشن. اونوقت احتمال اقدامِ گوریل‌ها کمتر میشه. بعدش تو بیا و یکی از گوریل‌ها رو به مبارزه دعوت کن. اونا جرأت مبارزه‌ی تن–به–تن نخواهن داشت و سایر مخالفان هم غلاف میکنن"

دکتر سیله: "بابون‌ها زیر بار تهدید و ارعاب نمیرن. یه دفه قاط میزنن و یه جنگ حسابی وسط خیابون راه میوفته"

شیراقا: "نظر من رو بخوای، بهرحال یه برخورد فیزیکی پیشامد خواهد کرد. زودتر بهتر از دیرتره"

آقا اسبه: "مشکل دو تا شده. یه عده دور خرسی چرکه و قورباغه جرگه جمع شدن و خداپرست شدن"

شیراقا: "خدا چیه؟"

آقا اسبه: "یعنی قدرتمند مطلق. منظورشون او ماهیِ بزرگه!"

شیراقا: "قالطاق‌ترین‌ها دارن چرندیات به حیوونات میفروشن. این وضعیت‌مون رو بدتر میکنه. چون خرسی و قورباغه از من بدشون میاد"

گربه خانم به تالار وارد می‌شود و یکراست می-رود و در آغوش شوهرش می‌نشیند. شیراقا گربه خانم را نوازش می‌کند.

اسب آبیه به فیلی می‌گوید: "فیلی، فردا برو به خیابون اصلی. یه آمار بگیر ببین که چه کسانی هنوز طرفدار ما هستن و اینکه روی چند نفرشون می‌تونیم حساب کنیم"

فیلی: "یکی-دو روز طول میکشه. آمارش رو در میارم"

اسب آبیه: "مهمه که زودتر حرکت‌مون رو انجام بدیم. گوریلِ راه‌راه زرنگه. فرصت رو از دست نمیده. به خصوص حالا که یه عده دنبالِ خداپرستی افتادن و سرشون گرمه"

اشک و رشک

درب خانه‌ی گوریل‌ها گشوده می‌شود. گوریل‌ها تابلویی بزرگ و چوبی را بیرون می-آورند و مقابل تماشاچیان و ناظران می‌گیرند.

جسد مگس‌آلود و بوگندوی گوریلِ خاکستری بر روی تابلو بسته شده است. گوریل‌ها بابون‌ها ببرها پلنگ‌ها کرگدن‌ها گورخرها گوزن‌ها و بسیاری دیگر دور تابلو جمع می‌شوند.

گوریلِ راه‌راه اشکریزان بر بالایِ سکویی می-رود و سخنرانی می‌کند.

گوریلِ راه‌راه: "دورویی. امان از دورویی و دروغ. شیراقا سال‌هاست که به ما دروغ گفته و نتیجه‌ش این گلویِ شکافته‌ی برادر ماست"

جماعت گریان و نالان می‌شوند. گوریلِ سینه سرخ که قوی‌ترین گوریل و بسیار پرخاشگر است، نعره‌ای وحشتناک می‌کشد و بر سینه می-کوبد. شور و هیجان عزاداران به اوج می‌رسد.

گوریل‌ها تابلویِ جسد را حرکت می‌دهند و حیواناتِ عصبانی اندر پی‌اش روان می‌شوند.

عده‌ی دیگری از حیواناتِ شهر که شاهد این حرکت خودجوش و انقلابی می‌باشند، سخنانی مقابل می‌گویند. تلاش می‌نمایند که گوریل‌ها و دیگران را به آرامش دعوت کنند. لیک عزادارانِ خشمگین را گوشِ شنوایی نیست، مخالفان‌شان را کتک می‌زنند و زخمی می‌کنند.

تابلوی جسد به مقابلِ خانه‌ی فیل‌ها می‌رسد و گوریل‌ها و بابون‌ها فریاد مبارزه سر می‌دهند. در داخل خانه‌ی فیل‌ها، ماده‌ها ترسیده‌اند. بچه‌های خود را بغل کرده و گریه می کنند.

فیلی سویِ درب خانه می‌رود ولی همسرش مانع می‌شود.

خانم فیلی: "اینا پاک خل شدن، نرو. میکشنت"

فیلی: "ببخشید! کی-کی رو می‌کُشه؟ من یه فیلِ نر هستم، همه باید از من بترسن"

همسرش را به کنار می‌راند و از خانه بیرون می-آید. آماده‌ی سخن گفتن می‌شود که چندین بابون بر سرش حمله می کنند.

فیلی خرطوم می‌چرخاند و چند بابون را بر دیوار می‌کوبد. یکی از گوریل‌ها جرأت می‌کند و از پشت به فیلی حمله می‌کند. فیلی با باسن روی مهاجم می‌نشیند. تعداد مهاجمان زیاد است و فیلی از همه‌ی جهات مورد یورش قرار می‌گیرد. سرانجام بابون‌ها چشمانِ فیلی را آسیب می‌زنند و او فریاد می‌زند: "سوختم مامان"

مادر بزرگ فیلی مانند کوهی از سنگِ خارا برای نجاتِ پسرش به میدان می‌آید. بابون‌ها را همچون حشره از بدنِ پسرش می‌کَند و پرتاب می‌نماید. صدای جیغ بابون‌هایی که با درختانِ چند صد متر آن طرف‌تر برخورد می‌کنند شنیده می‌شود. ولی دیگر دیر شده است. فیلی غرقِ خون بر زمین زانو می‌زند. مادربزرگ فرزندش

را در آغوش می‌گیرد تا در زمانِ مرگ تنها نباشد.

گوریلِ راه‌راه اشاره می‌کند و جماعتِ خشمگین، به قصدِ انتقام، سویِ قصر شیراقا روان می‌شوند. فریاد ایشان باغستان‌ها را پر از وحشت می‌نماید.

معجزه

خرسی چرکه و قورباغه جرگه، در دخمه‌ای نشسته‌اند و اعاناتِ مؤمنین را می‌شمارند[۱۱].

خرسی: "به این میگن زندگی، بخوری و بخوابی و پول بشمری"

قورباغه: "الان دو-سه هفته‌ست که دیگه زلزله نیومده. کم‌کم بعضی‌ها داره یادشون میره. نکنه که کاسبیِ خداپرستی از رونق بیفته؟!"

خرسی: "بیا امشب بریم نافچاه. یه خورده آشغال می‌ریزیم توش، تا یه زلزله‌ی کوچیک بیاد و وجود خدا به حیوونا یادآوری بشه"

[۱۱] اعانه: پولی که مؤمنین در راه رضای خدا، به کشیش یا آخوند یا مولا می‌پردازند.

قورباغه: "آره فکر خوبیه"

خرسی و قورباغه به باغِ خوک‌ها می‌روند تا آشغال بخرند.

آنالیز

درب خانه‌ی دکتر سیله به حالت مورس[۱۲] زده می‌شود.

تتق تق تق

کوالا خانم: "یعنی کیه؟ من خیلی می‌ترسم"

دکتر سیله: "باید دوست باشه. مطابق رمز در می‌زنه"

دکتر سیله به سختی جابجا می‌شود و درب را می‌گشاید. اسب آبیه با نگرانی در خیابان ایستاده و اطراف‌ش را می‌پاید.

دکتر سیله: "زود باش. بیا تو"

---

[۱۲] رمز

اسب آبیه: "هیتمژیوسمه ویران شد. یه گله ریختن داخل کافه و همه چیز را شکوندن. من فرار کردم، همین جور پشت سرم صدای فرو ریختن دیوارها میومد"

دکتر سیله: "تعقیب‌ت نکردن؟!"

اسب آبیه: "نه. وقت‌شون رو برای تعقیبِ من هدر ندادن. فکر کنم مقصد بعدی‌شون قصره. حالا چی کار کنیم؟"

دکتر سیله: "شیراقا حریف این همه گوریل و بابون نمیشه. فیلی هم که کشته شده. می‌تونیم بریم در خونه‌ی تمساح‌ها و مارها تا به ما ملحق بشن و بعد از میان باغستان‌ها خودمون رو به قصر برسونیم"

اسب آبیه: "مثل اینکه خبر نداری؟!"

دکتر سیله: "چی رو؟"

اسب آبیه چهره‌ی اندوهگین به خود می گیرد.

اسب آبیه: "همه‌ی تمساح‌ها رو زنده زنده پوست کندن. من که اینجا میومدم از کنار باغ-شون رد شدم. پوستِ اعضایِ خانواده‌ی تمساح، روی درختای دور استخر پرورشِ ماهی‌شون، آویزون رها شده"

دکتر سیله: "پس ما این جنگ رو می‌بازیم!"

اسب آبیه: "کاری از دستم برای بهترین دوستم شیراقا، برنمیاد. احساس شرمندگی می کنم"

کوالا خانم سه لیوان تشمست می‌آورد تا ایشان غم‌های‌شان را در مستی غرق کنند.

آشغال

خرسی کوله‌باری از زباله را حمل می‌کند. نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: "چقدر دیگه مونده؟"

قورباغه: "یه تیکه دیگه بریم، می‌رسیم"

خرسی: "نیم ساعت پیش هم که همین رو گفتی! دروغگو"

قورباغه: "تا حالا از زبون پیغمبر خدا دروغ شنیدی؟"

خرسی: "نه. اصلا"

سپس هر دو می‌زنند زیر خنده.

بالای نافچاه که می‌رسند غروب شده است. حباب‌ها روی سطح آب می‌ترکند. قورباغه اندکی تعلل می‌نماید.

خرسی: "باید انجامش داد"

خرسی کوله‌بار زباله را بر لبه‌ی نافچاه می‌گذارد و ریسمان‌ش را می‌گشاید. آشغال‌ها را به داخل نافچاه می‌ریزند. قطعات آشغال در آب تاریک فرو می‌روند و محو می‌شوند.

خرسی و قورباغه، خودشان را برای زلزله آماده می‌کنند ولی اتفاقی نمی‌افتد!

خرسی: "لابد آشغال‌ش کم بود، اثر نکرد"

قورباغه: "اون موقع تمامِ آشغال کفِ بازار رو می‌ریختن. خیلی بیشتر از این مقدار بود"

خرسی: "بریم به خرها بگیم به کمک‌مون بیان، آشغال بیشتری بار بزنیم و بیاریم"

قورباغه: "عجب خری هستی. اگه به کسی بگیم می‌فهمن که ما دنبالِ ایجادِ زلزله هستیم و دست‌مون رو میشه"

ناگهان خرسی لبخندی می‌زند.

خرسی: "بهترین ایده‌ی دنیا به فکرم رسید"

قورباغه: "چی؟"

خرسی: "بیا بریم استخرِ قوها. اونجا برات تعریف می کنم"

پاشغال

قورباغه و خرسی سوی استخرِ قوها می‌روند.

نزدیک استخر که می‌رسند، اندکی درنگ می-کنند و پشت بته‌ای مخفی می‌شوند. قوها مشغول سخن گفتن با آقا خوکه هستند.

آقا خوکه: " گِلِ کفِ استخر رو تا دو متر تراشیدم و این گوشه تلنبارش کردم. باقیِ کار با اسب آبیه‌ست"

قوی سپید: "فردا میدم اسب آبیه گِل‌های کف رو آتیش بزنه. راستی قضیه تمساح‌ها رو شنیدی؟"

آقاخوکه: "آره بیچاره‌ها. حالا دیگه اسب آبیه برای شکار بچه ماهی دست تنها شده. شاید قحطیِ ماهی بیاد"

قوی سیاه: "اگه ماهی کم بشه، گوشتخوارها وحشی میشن. یعنی آخرش چی میشه؟"

آقا خوکه: "نترسون خودت رو. شیراقا جلویِ هرج و مرج رو می‌گیره. درضمن، استخرِ تمساح‌ها به اندازه‌ی همه‌ی استخرهای دیگه ماهی داره. فقط اینکه یه کسی باید مراقبت ازش رو عهده بگیره"

قوی سپید: "بعد از این فاجعه‌ای که برای تمساح‌ها پیش اومده، بعید می‌دونم کسی پا پیش بزاره. مگه خودِ شیراقا"

آقا خوکه: "دیگه هوا تاریک شده. من میرم خونه"

قوی سیاه: "من هم میرم هیتمژیوسمه، شاید اسب آبیه رو پیدا کنم"

آقا خوکه: "بعید می‌دونم پس از قضیه تمساح-ها، هیتمژیوسمه سالم مونده باشه. مجبوری چند روز صبر کنی تا وضعیت شهر آروم بشه"

قوی سپید: "عزیزم، آقا خوکه درست میگه. بیا روی گِل‌ها را بپوشونیم و بریم خونه. چند روز ملاقات با اسب آبیه رو به تعویق بنداز"

قوها و آقا خوکه روی تپه‌ی گِل را با گونی می-پوشانند و به منازل‌شان می‌روند. خرسی و قورباغه از مخفیگاه خود بیرون می‌آیند.

قورباغه: "قضیه چیه؟ من که گیج شدم"

خرسی: "این گِل طلاست"

قورباغه: "برق نمی‌زنه!"

خرسی: "نابغه، برای ما طلاست چون ازش پول در میاریم"

قورباغه: "چه جوری؟!"

خرسی: "ماهی‌های این استخر دچار نوعی انگل شده بودن. انگلی که در آبشش‌های ماهی زندگی می‌کنه و باعث خارش شدید آبشش میشه"

خرسی چهره‌ای خندان به خود می‌گیرد. ولی از قیافه‌ی مبهوتِ قورباغه می‌فهمد که او هنوز

ملتفت نشده است، پس سخن‌ش را ادامه می-
دهد.

خرسی: "برای اینکه استخر از انگل پاک بشه، استخر رو خشک میکنن و گِلِ کف استخر رو همراهِ جسدِ ماهی‌های مریض آتیش میزنن. الان این تپه‌ی گِل حاویِ هزاران تخمِ انگله"

قورباغه: "حالا فهمیدم. این اکسیر زلزله‌ست"

خرسی و قورباغه یک گونی را از گِلِ انگل‌آلود پُر می‌کنند و به نافچاه حمل می‌نمایند.

مُشت مُشت گِلِ انگل‌آلود را به داخلِ آبِ نافچاه می‌ریزند. تخم‌های انگل همچون دانه-های مروارید در آبِ سیاهِ نافچاه پراکنده می-شوند. فشارِ تنفسِ ماهیِ غول‌پیکر، تخم‌های

انگل را به داخلِ آبشش‌های کهنسال و جلبک گرفته‌ی آن غولِ خفته می‌کشاند.

تخم‌های براقِ انگل اندر خلل و فرج آبشش‌های ماهیِ بزرگ آرام می‌گیرند.

لشکر

شترها دروازه‌ی قصر را با چند الوار مستحکم می‌کنند. آقا شتره بازوبندهای چرمین بر دست‌ها و پاهای‌ش می‌پوشد و آماده‌ی نبرد می‌شود.

پاندا خانم، همراه بچه‌ها در تالار قصر می‌ماند. گربه خانم به شوهرش شیراقا در بالای دیوار قصر ملحق می‌شود.

لشکری از گوریل‌ها بابون‌ها ببرها پلنگ‌ها گوزن‌ها گورخرها و عده‌ای دیگر، به خونخواهیِ گوریلِ خاکستری، قصر را محاصره می‌کنند.

بیرقِ ایشان، جسدِ نیمه متلاشیِ گوریلِ خاکستری است که بر یک تابلویِ چوبی نصب

شده. گوریلِ خاکستری با چشمانی کپک‌زده انتقام را تماشا می‌کند.

گوریلِ راه‌راه فریاد می‌زند: "ترسو. آخه به تو میگن شیر. بیا بیرون و مردونه مبارزه کن"

شیراقا: "اوه. تو مَردی! که صد نفر با خودت آوردی؟ شجاع هستم ولی احمق نیستم"

گوریلِ راه‌راه: "این جماعت به خونخواهی یک مظلومِ درمانده اومدن. یه نگاه به پیکر برادر بیچاره‌ی من بنداز. چه جور دلت اومد که باهاش این کار رو بکنی!"

شیراقا: "اول از همه، این جسد پوسیده و برای همین مفلس به نظر میرسه. دوم اینکه برادرت به

من حمله کرد. اون در یک نبرد مردونه و تن-به-تن کشته شد. این هیچ خجالتی نداره"

گوریلِ راه‌راه: "جماعت می‌شنوید این یاوه‌ها رو! قتل مایه‌ی مباهات شد"

آقا ببره: "بیا بیرون و با من تن-به-تن بجنگ. هیچکس هم حق نداره مداخله کنه"

شیراقا: "ببره، تو خیلی خامی. اون گوریل الکی که راه‌راه نیست، چون خیلی مکاره"

آقا ببره: "منم راه‌راهم"

شیراقا: "تو ناخواسته راه‌راه شدی. اون با قلمو"

گوریلِ راه‌راه: "بازی با واژگان بسه. بیا پایین و بجنگ"

ناگهان صدایِ داد و فریاد از حیاطِ قصر به گوش می‌رسد. در حالی که سرانِ دو لشکر مشغولِ رجزخوانی بوده‌اند، مهاجمان دیوار کناری قصر را سوراخ کرده و به حیاط قصر داخل گشته‌اند.

گله‌ی شترها به فرماندهیِ آقاشتره با ببرها و پلنگ‌ها درگیر می‌شوند.

شیراقا: "نیرنگ می‌زنی. از تو جز این هم انتظار نداشتم"

شیراقا نعره‌ای دهشتناک می‌کشد که قلب آسمان را به تپش در می‌آورد. یال‌های خویش را برمی‌افشاند و مانند کوهی از عضله‌ی خالص به میانِ حیاط می‌جهد.

در همان نخستین یورش، دو ببر و دو پلنگ را به نیش می‌کشد و گردن‌شان را خورد می‌کند. گربه خانم هم پنجه‌ها را نمایان می‌سازد و بر سر و صورت دشمنان چنگ می‌زند.

ناگهان صدای نعره‌ی گوریلِ سینه سرخ برمی-خیزد. گوریلِ سینه سرخ دروازه‌ی قصر را از جای می‌کند و با آن محافظان قصر را همچون برگ‌های پاییزی جاروب می‌کند.

شیراقا سمت گوریلِ سینه سرخ حمله می‌کند.

با یکی از آن جهش‌های دهشتناک، که فقط شیرهایِ نرِ خشمگین انجام می‌دهند، از بالایِ سرِ چندین ببر و پلنگ گذر می‌کند و بر خرخره‌ی گوریلِ سینه سرخ فرود می‌آید.

گوریل با مشت به سر و صورتِ شیر می‌کوبد تا خویشتن را رها سازد. لیک رگِ گردنِ گوریل پاره می‌شود و خون فواره می‌کند. او با دست گردنِ خویش را می‌گیرد گویی نمی‌تواند نفس بکشد.

مهاجمان و محافظان خیره می‌ایستند و مرگ گوریل سینه سرخ را تماشا می‌کنند.

شیراقا بر بالایِ دیوار می‌پرد و مغرور سوی دشمنان نگاه می‌کند. ولی منظره‌ی نگاه‌ش دچار اعوجاج می‌شود. ضربه‌ای که به سرش وارد شده باعث آسیبِ مغزی گشته و شیراقا تعادل‌ش را از دست می‌دهد. شیر از بالای دیوار سقوط می‌کند و به زمین می‌افتد.

مهاجمان از همه طرف بر پیکر شیرِ مصدوم حمله می‌آورند. لگد گاز چنگال پنجه. شیر را تکه و پاره می‌کنند.

اکثر نگهبانان قصر کشته شده‌اند. قصر سقوط می‌کند.

آقا ببره از گوریلِ راه‌راه می‌پرسد: "انتقامِ برادرت گرفته شد. حالا بریم؟"

گوریلِ راه‌راه پاسخ می‌دهد: "احدی از خانواده‌ی شیر رو زنده نزارید. همشون رو بکُشید. بخصوص بچه شیر رو"

بابون‌ها خانواده‌ی شیر را زنده دستگیر می‌کنند و از لبه‌ی دیوار قصر آویزان می‌نمایند.

بچه گربه پیوسته میومیو می‌کند و از ترس کُپ کرده است. بچه شیره گریه می‌کند.

گربه خانم به پسرش می‌گوید: "تو یه شیری. گریه نکن. الان اون موقع‌ست که همه باید شیر بودنت رو ببینن"

بچه شیر ساکت می‌شود و با چهره‌ای آرام و عبوس با مرگ روبرو می‌گردد. بابون‌ها و گوریل‌ها، خانواده‌ی شیر را به عنوان هدفِ پرتابِ سنگ استفاده می‌کنند.

جسد شیراقا را پوست می‌کَنند و از آن شنلی برای گوریلِ راه‌راه، سلطانِ جدیدِ حیوانات، می‌سازند.

مهاجمانِ پیروز به رقص و پایکوبی مشغول می-شوند. گورخرها و گوزن‌ها مستانه در کنارِ ببرها و پلنگان می‌رقصند. گوریلِ راه‌راه بر تختی می-نشیند، شادیِ افرادش را نگاه می‌کند و قاه قاه می‌خندد.

ناگهان زلزله‌ای می‌آید و برای یک دقیقه سکوت و ترس را بر همگان چیره می‌گرداند. لیک پس از توقفِ زلزله، دوباره شادی را از سر می‌گیرند و تا صبح می‌نوشند و می‌رقصند.

شیراقا دیگر نگران شهرِ حیوانات نیست، چون مُرده.

یاد

اسب آبیه و دکتر سیله در هالِ خانه‌ی دکتر سیله نشسته‌اند و سخن می گویند.

اسب آبیه: "بهترین دوستم مُرده. یه اسب آبیِ پیر و تنها، دیگه تو زندگی براش چی باقی می-مونه؟"

دکتر سیله: "اشتباه نکن دوستِ من. از زندگی تا مرگ راهِ درازیه. این راه می‌تونه سریع و آسان یا سخت و طولانی طی بشه. من توصیه میکنم گزینه‌ی دوم رو به سرِ خودت نازل نکنی"

اسب آبیه: "درست میگی. ولی من دیگه حوصله‌ی اندیشیدن یا اهمیت دادن به چیزی رو

ندارم. چه مسخره! شیراقا و من داشتیم خودمون رو پاره می‌کردیم تا فکری به حالِ مشکلِ زلزله کنیم"

دکتر سیله: "همینه که هست. قوی‌تر همیشه برنده‌ست "

اسب آبیه: "ولی در دنیایِ شیراقا اینجور نبود"

دکتر سیله: "فقط تأسف و اندوه مونده. ولی تا وقتی زنده‌ایم، چاره‌ای جز زندگی نیست"

اسب آبیه از جای برمی‌خیزد و سویِ درب خروجی منزل می‌رود.

دکتر سیله: "کجا؟"

اسب آبیه: "میرم هیتمژیوسمه. یه مدت از جماعت احمق‌ها دور باشم بهتره"

دکتر سیله: "چیزی از کافه‌ت باقی نمونده"

اسب آبیه: "تو خرابه‌هاش میشینم"

زلزله‌ای کوتاه رخ می‌دهد و اسب آبیه برای چند ثانیه مجبور به درنگ می‌شود.

دکتر سیله: "تعداد زلزله‌ها زیاد شده. روزی سه-چهار بار زمین می‌لرزه!"

اسب آبیه: "چرا میگی زمین می‌لرزه؟ ما که می-دونیم این یارو ماهیه بیشتر می‌جُنبه"

اسب آبیه از خانه خارج می‌شود و نگاهی به انتهای خیابان می‌اندازد. ببرها جسدِ نیمه‌جانِ

یک شتر را از پا آویزان کرده و قصد خوردن‌ش را دارند.

دکتر سیله: "گوریل راه‌راه دستور داده که طرفدارانِ شیراقا خون‌شون حلاله. گوشتخوارها هم به این بهونه یه دلی از عزا در میارن"

اسب آبیه سری تکان می‌دهد و سریع از خیابان به میانِ باغستان‌ها می‌رود. هوایِ خنک باغستان و تنهایی اندکی حالش را بهتر می‌کند.

قدرت

گوریلِ راه‌راه مسحور از قدرتِ خویش، مشغول سکس با یک بوزینه‌ی ماده‌ی پستان گنده است.

در حالِ تلمبه زدن است که با پرستوخانم چشم در چشم می‌شود.

گوریلِ راه‌راه: "اوخ. تو اینجا چی میکنی؟ نمی‌بینی مشغول کاری هستم؟ برو بعدتر بیا"

پرستوخانم: "برای دو چیز اومدم. یکی مشاوره و یکی خبر"

گوریلِ راه‌راه: "خبرت رو بگو و برو"

پرستوخانم: "نه. اول مشاوره"

گوریلِ راه‌راه: "خب. باشه مشاوره بده"

پرستوخانم کنار گوشِ بوزینه می‌نشیند و می-گوید: "خانم خوشگله، یه خورده به پهلو بچرخ"

بوزینه اندکی جابجا می‌شود.

پرستوخانم: "خوبه. همین زاویه مناسبه"

بر اثر تصحیحِ زاویه‌ی نفوذ، کیرِ گوریل بهتر فرو می‌رود. گوریلِ راه‌راه و بوزینه حس می-کنند که سکس لذت‌بخش‌تر می‌گردد.

گوریلِ راه‌راه: "آه!! مشاوره‌ی خوبی بود. حالا خبر؟"

پرستوخانم: "حیوانات دارن یه معبد می‌سازن"

گوریلِ راه‌راه: "معبد چیه؟"

پرستوخانم: "جایی برای پرستش خدا. به عبارتی جایی که رئیس‌ش خرسی چرکه‌ست!"

گوریلِ راه‌راه نگران می‌شود و از سکس دست می‌کشد.

گوریلِ راه‌راه: "این دیگه چه کوفتیه؟"

پرستوخانم: "افزایش تعداد زلزله‌ها باعث افزایشِ ایمانِ حیوانات شده. خرسی هم که پیغمبرِ خداست، حسابی محبوب شده. خرسی داره به یه سلبریتی تبدیل میشه. همین حالاش هم قوی‌ترین حیوونِ شهره. فقط اینکه خودش میگه «تارک دنیاست»"

گوریلِ راه‌راه ضربه‌ی محکمی به باسنِ بوزینه می‌زند و او را از اتاق بیرون می‌کند.

گوریلِ راه‌راه: "حالا چی کار کنیم؟"

پرستوخانم: "تو راه‌راه و مکاری، من بگم چی کار کنیم؟!"

گوریلِ راه‌راه: "میشه به معبد حمله کرد و جلویِ افزایشِ قدرت‌ش رو گرفت"

پرستوخانم: "یا اینکه دستِ خرسی را ماچ کرد و تأییداتِ الهی را نیز به قدرتت اضافه کرد"

گوریلِ راه‌راه: "باید ادعا کنم که غیر از کونت، مغزت هم به کار افتاده. حالا بیا جای بوزینه رو پر کن"

پرستوخانم: "با کمال میل"

نفس

زالویِ آبشش، در هر بار تخمگذاری، بیش از هزار تخم می گذارد.

آفتاب، تکان‌های مداومِ بدن ماهی و تغییراتِ دمای محیط باعث نابودیِ بسیاری از تخم‌ها و لاروها می گردد. تعداد اندکی از آنها زنده می-مانند و بالغ می‌شوند.

ولی در اعماقِ تاریکِ نافچاه هیچکدام از عواملِ محدودکننده‌ی فوق موجود نیست. ظرف مدتِ یک-دو ماه، هر زالو به هزاران زالو بدل می‌شود.

آبشش‌های ماهیِ بزرگ مملو از زالوهای خونخوار گشته است. در هر شکاف و بافتِ

آبشش، صدها هزار زالو لول می‌زنند. خارشِ دیوانه‌کننده تا مغزِ استخوانِ ماهی را عذاب می-دهد. ناگهان بخش‌هایی از مغزِ سرد و باستانیِ هیولا پیام‌های بیداری را مخابره می‌کند.

مردمکِ چشمِ ماهیِ غول‌پیکر، برقی می‌زند.

اتحاد

خرسی چرکه بر اریکه‌ای چوبین نشسته و حیوانات برای‌ش پیشکش می‌آورند. او چهره-ای روحانی دارد و پیوسته لبخند محبت بر لب.

خرسی: "خیر و برکات خدایِ عظیم‌الجثه، شامل حال شما مؤمنینِ خالص. راهِ درگاهِ حضرت‌ش همیشه گشوده می‌باشد"

خانم بزی: "درود بر خرسی، پیغمبرِ خدا"

خرسی: "درود بر تو ای بزِ مؤنث مؤمنه"

خانم بزی: "ببرها و پلنگ‌ها، به بهانه‌ی تصفیه‌ی طرفدارانِ شیراقای ملعون، شکار و ارعاب می-کنند. کمک کنید! چون ما علفخواران، از ترس این مسأله خواب نداریم"

خرسی سویِ ملازمان‌ش روی می‌کند و می-گوید: "همین حالا پیغام بفرستید برایِ جنابِ سلطان، گوریل راه‌راه، که مؤمنینِ معبد خداپرستی باید از هرگونه گزند مصون باشند. وگرنه دعای خیر پیغمبر خدا شامل حال ایشان نخواهد شد"

چند بزکوهی با پرچمی منقوش به تصویرِ ماهیِ کپور، سویِ خانه‌ی گوریلِ راه‌راه گسیل می-شوند تا پیغام خرسِ پیغمبر را به او برسانند.

فرستادگانِ پیغمبر به خانه‌ی گوریل راه‌راه می-رسند و او را در جریان درخواستِ خرس برای مصونیت و محافظت اعضایِ معبد قرار می‌دهند.

گوریلِ راه‌راه پیغام را می‌شنود و پس از اندکی اندیشه می‌گوید: "قبول است. فقط به یک شرط!"

بزکوهی: "چه شرطی؟"

گوریلِ راه‌راه: "فردا صبح، مراسم رسمیِ جلوسِ من بر مسند سلطانی‌ست. عالی‌جناب‌ها خرس و قورباغه در این مراسم شرکت کنند"

بزکوهی: "محل مراسم کجاست؟"

گوریلِ راه‌راه: "کنار نافچاه"

صبح روز بعد، بوی عود و صدای تنبک و مزقون باغستان‌ها را پر می‌کند. طبق‌های یونجه علوفه و انواع میوه‌ها چیده می‌شوند. صدها جامِ

تشمست پر می‌گردند. چندین بوزینه‌ی خوشگل به رقص و نمایش می‌پردازند.

حیوانات گروه گروه به بازار سابق در کنار نافچاه می‌آیند و خود را برای سخنرانیِ گوریلِ راه‌راه و جلوس‌ش بر تختِ سلطانی آماده می‌-کنند. خرسی نیز از خداپرستان می‌خواهد که در مراسمِ جلوسِ سلطان شرکت کنند.

خرسی و قورباغه بر کجاوه می‌نشینند و به محل مراسم حمل می‌شوند.

از آنجا که شرکت در مراسم برای همگان اجباری‌ست، دکتر سیله از ساعت‌ها زودتر حرکت می‌کند تا به موقع به محل برسد.

تنها یک غایب هست؛ اسب آبیه. او در خرابه-های هیتمژیوسمه نشسته و آخرین بطریِ تشمست خویش را می‌نوشد.

از دور صدای موسیقی را می‌شنود و با خود می-گوید: "خوبه چند تا بطری اون پشت دفن کرده بودم. وگرنه بیکار می‌موندم"

سلطان

کجاوه‌های خرسی و قورباغه به بازار سابق، یعنی محل مراسم، می‌رسد.

گوریلِ راه‌راه و خرسِ پیغمبر، یکدیگر را به سانِ برادر در آغوش می‌کشند. اتحاد این دو نفر منادی پایانِ درگیری‌ها و آغازِ عصری نو برای شهرِ حیوانات است.

ناگهان زمین می‌لرزد و جشن ساکت می‌شود. خرسی چشمان‌ش را می‌بندد و دستان‌ش را سوی آسمان بلند می‌کند. دعایی می‌خواند و زلزله متوقف می‌شود.

حیوانات خوشحال فریاد می‌زنند و شادی را از سرمی‌گیرند. ایشان شاکرند که سرانجام ماهی

بزرگ از طریق پیامبرش بر حیوانات رحمت ارزانی می‌دارد.

گوریلِ راه‌راه و خرسی چرکه روی دو تخت در کنار هم می‌نشینند، تشمست می‌نوشند و از منظره‌ی رقصِ بوزینه‌ها لذت می‌برند. ایشان آرام با یکدیگر سخن می گویند.

گوریلِ راه‌راه: "پیغمبر خدا خجالت نمی‌کشه که مدام سوراخ کونِ بوزینه‌ها رو دید میزنه؟"

خرسی: "مگه پیغمبر، کیر نداره؟"

گوریلِ راه‌راه: "امشب یه بوزینه برات می‌فرستم تا خداپرست‌ش کنی. پستون گنده، سوراخ تنگ"

خرسی قیافه‌ای زاهدانه به خود می‌گیرد و می-گوید: "خدا رو شکر"

گوریلِ راه‌راه: "واقعا که خدا رو شکر"

اعماقِ نافچاه سرد و تاریک است و صدای ساز و تنبک، بسیار بم و نامفهوم در آنجا به گوش می‌رسد.

ماهیِ غول‌پیکر که از خارش کلافه شده، سریع-تر نفس می‌کشد. آبشش‌های‌ش را محکم‌تر تکان می‌دهد. قطعات جلبک و آشغال از میان آبشش‌ها کنده شده و معلق می‌گردند. چشمانِ ماهیِ غول‌پیکر اطراف را برانداز می‌کند.

در میانِ جشن و سرور، نگاهِ میمونه به حباب‌های سطح آب نافچاه می‌افتد. با دقت و ترس نزدیکِ

نافچاه می‌شود. قطعات آشغالِ بازار را می‌بیند که بر سطحِ آب می‌آیند.

ناگهان ماهی غول‌پیکر تکان محکمی به خود می‌دهد و از جای‌ش کنده می‌شود. از کوهستانِ شرقی تا قصر شیراقا در غرب، زمین ترک می-خورد و به داخل فرو می‌ریزد.

حیوانات فریاد می‌زنند و هر یک سویی می-دوند. شبه جزیره مانندِ یک قاشق قهوه که بر سطحِ آبِ فنجان معلق باشد به داخل اقیانوس غرق می‌شود.

ماهیِ غول‌پیکر حرکات محکمی انجام می‌دهد، به خود می‌پیچد و چندین بار باله می‌زند. خاکِ شبه جزیره در آب اقیانوس حل می‌شود.

حیوانات و شهر حیوانات برای همیشه ناپدید می‌گردند.

ماهیِ غول‌پیکر در اقیانوس نامتناهی سویِ کرانه‌ی بی‌انتها شنا می‌کند. گویی هرگز خواب نبوده است.

/عزیز غاز (تخلص)